

DARVAG

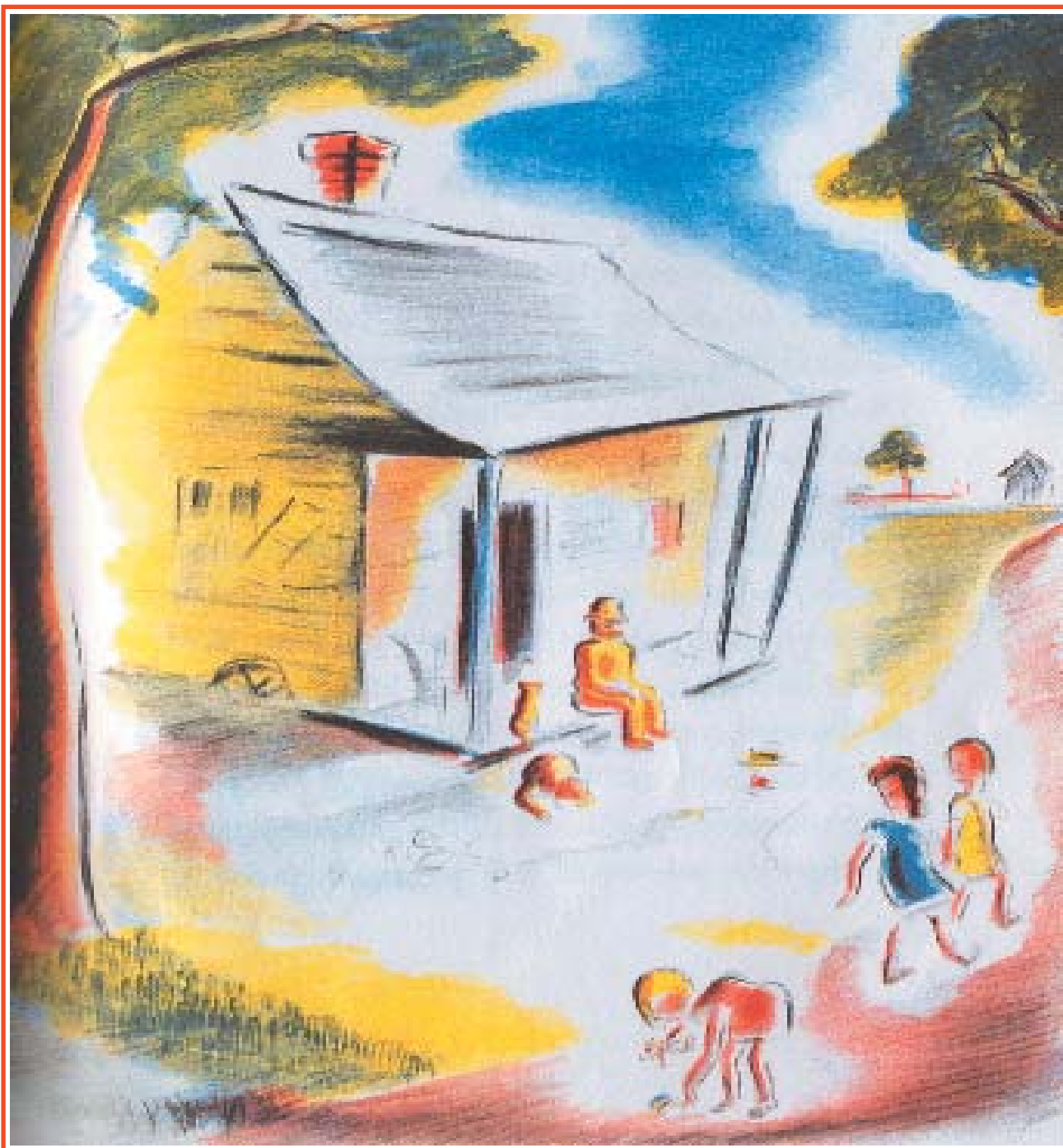


کودکان

داریاگ

No. 21 - December 2009

شماره‌ی ۲۱ - دسامبر ۲۰۰۹



داروگ

نشریه‌ی کودکان

شماره‌ی ۲۱ - دسامبر ۲۰۰۹

سر دبیر: سوسن بهار

آدرس:

Darvag
Box 854
101 37 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

darvag_darvag@yahoo.com

آدرس سایت اینترنتی:

www.darvag.com

شماره‌ی تلفن:

(046) 72- 25 15 757

جیروی پستی:

Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

فهرست مطالب

سوسن بهار	* سخنی با شما
صفحه‌ی ۲	
سوسن بهار	* سخنی با بزرگ‌ترها
صفحه‌ی ۳	
محمود کیانوش	* چهره‌ی جهان
صفحه‌ی ۳	
النور استس	* «صد تا پیراهن»
صفحه‌ی ۴	
	* درباره‌ی گونا گرس
صفحه‌ی ۱۴	
گونا گرس	* «عجب پسری»
صفحه‌ی ۱۵	

سخنی با شما

دوستان خوبم،

این شماره‌ی «داروگ» را که در واقع هدیه‌ی سال نو برای ۲۰۱۰ هست به شما تقدیم می‌کنم. به امید این که از قصه‌های این شماره خوشتان بیاید. همه‌ی شما که به مدرسه می‌روید ممکن است - و یا شاید متاسفانه حتما - با برخوردهای غلط و آزار دهنده از طرف هم‌کلاسی‌ها و هم‌مدرسه‌ای‌هایتان با بعضی از بچه‌های دیگر و یا شاید با خودتان روبرو شده‌اید. تمسخر و اذیت گاهی حتی از طرف معلم‌ها و بزرگ‌ترها هم نسبت به شما و یا بعضی از دوستان شما صورت گرفته است.

قصه‌ی «صد تا پیراهن» درباره‌ی همین مساله‌ی مهم نوشته شده است. قصه‌ی بسیار زیبایی است که به دل می‌نشیند و آدم را به فکر فرو می‌برد که درباره‌ی رفتارها و برخوردهای خود به دیگران دقت و از آزار و رنجاندن آن‌ها خودداری کند. «داروگ»، جوانان، هم البته یک شماره‌ی کامل خود را به انتشار انشاهای عده‌ای از دوستان شما در این مورد اختصاص داده بود.

من فکر کردم نظر شما را باید هم در این باره جویا شوم. برای همین بود که قصه‌ی واندا (صد تا پیراهن) را برایتان از انگلیسی ترجمه کردم. امیدوارم شما هم قلم بردارید یا پشت کامپیوتر بنشیند و نظر خودتان را برای من و «داروگ» بنویسید. اگر قصه‌ای یا خاطره‌ای شبیه به این دارید هم برای ما بفرستید.

اما قصه‌ی «عجب پسری»، هم که خود من وقتی ترجمه‌اش می‌کردم کلی خندیدم، را هم برای آوردن خنده به لب‌های قشنگ شما و هم برای این که واقعا همه‌ی ما گاهی به این موضوع فکر کرده‌ایم که انگار ماها بابا و مامان پدر و مادرهامان هستیم، ترجمه کردم. مگر نه؟ خُب، سون کوچولو هم دچار همین مشکل شده است. ببینید شما اگر جای او بودید چه می‌کردید. برای من در این باره بنویسید. سال نوی همه‌ی شما مبارک باشد! فراموش نکنید قصه‌هایتان را برای «داروگ» بفرستید. نقاشی‌هایتان را هم همین طور.

دوست شما

سوسن بهار



نقاشی روی جلد مربوط به داستان «صد تا پیراهن» است که توسط لوئیز سلوبودکین کشیده شده و در همین شماره‌ی «داروگ» به چاپ رسیده است.

سفنی با بزرگ‌ترها!

سوسن بهار

عذاب وجدان از بودن خویش را به کودکی که مدام می‌شنود: من به خاطر شماها از صبح تا شب جان می‌کنم و یا... القا می‌کند. امیدوارم که از این قصه‌ها خوششان بیاید. من که، هم به عنوان مادر و هم کودک، سالیان سال پیش از هر دوی آن‌ها لذت بردم. برای همین هم خواستم آن را با همه‌ی شما قسمت کنم.

چهره‌ی جهان

محمود کیانوش

با یک مداد زرد
یک دایره بکش
دورش شعاع‌ها
این آفتاب شد

در زیر آن بکش
یک خط مار پیچ
آبی روان و پاک
این جوی آب شد

در زیر دایره
یک خط بکش سیاه
مانند هفت و هشت
این کوهسار شد

در زیر کوهسار
چندین نوار سبز
پهلوی هم بکش
این کشتزار شد

بالای دایره
بگذار وصله‌ای
خاکستری لطیف
این ابر و آسمان

کارت تمام شد
حالا نگاه کن
با چشم‌های شاد
بر چهره‌ی جهان

سلام به همه‌ی شما. شماهایی که تغذیه روحی فرزندانتان را در دستور کار دارید و برایشان قصه و خاطره تعریف می‌کنید یا کتاب می‌خوانید.

ترجمه‌ی دو کتابی را که در این شماره‌ی «داروگ» تقدیم کرده‌ام، به دلایل خاصی انجام داده‌ام که امیدوارم دخالت و همراهی شما در خواندن این قصه‌ها و بحث و گفتگو و طرح سؤال برای بچه‌ها از طرف شما و پاسخ به سؤال‌های آنان بتواند هدفی را که از این کار داشته‌ام برآورده کند.

هر دوی این قصه‌ها جدا از جذابیت و شیرینی و غنای ادبی‌شان، شامل مسایل جدی اجتماعی و پداگوژیکی اند.

پدیده‌ی هم‌آزاری در بین کودکان مثلا در مدارس سوئد آن چنان فراگیر است که اخیرا سازمان مدارس سوئد، جریمه‌ی ۴۰۰ هزار کرونی را برای معلمی که دست به کودک آزاری زده بود تعیین کرد. در واقع مدت‌هاست که بحث تصویب قوانین ویژه در این مورد در دستور جامعه‌ی سوئد است. قصه‌ی «صد تا پیراهن» با ظرافت و زیبایی به این امر می‌پردازد و راه‌حل ارائه می‌دهد. نکته‌ی قابل توجه و عطف این قصه به رسمیت شناختن و تاکید بر نیرو و توان کودکان و جوانان برای رفع اشتباهاتشان است. درست برعکس گونه‌ای از برخورد که به ویژه در جهان سرمایه‌داری ما متداول است و آن عبارت از این است که همیشه افراد بر دو دسته تقسیم می‌شوند: مجرم و مظلوم. و مجرم باید مورد مجازات قرار بگیرد. و این تیغ برهنه‌ی عدالت صوری فقط بالای سر کسانی قرار می‌گیرد که قربانی شرایط معین اجتماعی و فرهنگی و تابع آنند.

در قصه‌ی «صد تا پیراهن»، جدا از پرداختن بسیار لطیف به یک ماجرای تراژدی، راه‌حل برون رفت از آن و به رسمیت شناختن توان تغییر در کودکان درگیر در این ماجرا نشان داده می‌شود. و به عبارتی کاری فرهنگی و فراگیر را بدیل می‌کند. کاری که صرفا و به تنهایی از طریق وضع قوانین و تنبیه‌های ویژه به هیچ وجه امکان‌پذیر نیست. این قصه در عین حال شهامت بیان را به کودکان معرفی و آن‌ها را تشویق می‌کند که در برابر این گونه آزارها دست به اقدام عملی بزنند و اولین قدم در میان گذاشتن آن‌ها با خانواده است. بنابراین، هم‌راهی و مشارکت شما در خواندن این قصه برای بچه‌ها بسیار مهم است. قصه‌ی «عجب پسری» اما در یک طنز بسیار شیرین انگشت بر یک واقعیت بسیار قابل توجه می‌گذارد، از یک سو به کودک درون و امیال سرکوب یا سانسور شده‌ی والدین به زیباترین شکل می‌پردازد. وقتی که مامان کوچولو با گریه ماشین لباس‌شویی می‌خواهد و حالا که کوچولو شده رنگش هم اهمیت بیشتری پیدا کرده، رنگ جوجه کوچولو: «زرد». و از سوی دیگر کودکان را با مشکلات و دغدغه‌های بزرگ‌ترها آشنا می‌کند. کاری که بسیاری از والدین یا انجام نمی‌دهند و یا آن چنان نامناسب بیان می‌کنند که احساس سر بار بودن، گناه و



مقدمه:

واندا هر روز با یک پیراهن آبی زنگاری رنگ و رو رفته، اما تمیز و مرتب به مدرسه می‌آمد. هر چند گاهی به نظر می‌رسید که پیراهن اطو نخورده است، اما همیشه تمیز بود. پگی ماجرای دست انداختن واندا را راه انداخت. ماجرا از آن جا آغاز شد که خلاصه روزی واندا گفت: من صد تا پیراهن در خانه دارم، همه در کمدم آویزان.

بعد از این، واندا برای دخترها شوخی جالبی به نظر می‌رسید: او را در راه خانه متوقف کنی و ازش بپرسی: "چند تا پیراهن گفتمی داری؟" و او جواب بدهد: "صد تا".

آن وقت خنده و مسخره کردن او شروع می‌شد. دخترها طوری راه را بر او می‌بستند که واندا مجبور می‌شد برای این که دخترها او را نبینند از گوشه‌ی پیاده‌رو در حالی که یک شانه‌اش را یکوری بالا گرفته و پشتش را خم کرده، راه برود. واندا واقعا صد تا پیراهن داشت و این داستان درباره‌ی این است که چطور مگی و پگی می‌فهمند که واندا واقعا صد تا پیراهن داشته است و چطور دست انداختن‌های آن‌ها بر واندا و زندگی‌اش تاثیر گذاشته است.

این داستان زیبا و لطیف توسط النور استس نوشته شده و لوئیز سلوبودکین برنده‌ی مدال کال دکوت (مدال برنز جایزه‌ی ادبیات کودک در سال ۱۹۴۴) طراحی شده است. طرح‌های او، رنگارنگ و درخشان و کاملاً مطابق با حس و تصاویر داستان هستند.

در اوایل قرن بیستم تغییرات زیادی در زندگی کودکان آمریکایی به وجود آمد. تصویب قانون کار کودکان و اصلاحات در زمینه‌ی آموزش و با سواد شدن عموم جامعه، نقش بزرگی در رشد اخلاقی جامعه به وجود آورد. امیدهای فروان نسبت به آینده‌ی روشن کودکان و تلاش برای احقاق حقوق آنان تاثیر زیادی بر روی ادبیات کودک و تولید ادبیات برای کودکان گذاشت، که این به نوبه‌ی خود نقش بسزایی در به وجود آوردن آن تغییرات در سطح عموم ایفا کرد. زندگی کودکان در جوامع پدرسالار با پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها و تربیت سنتی توام با پند و اندرز، اطاعت و احترام مطلق به هر چه که آن‌ها می‌گویند از جمله پیروی از آداب و سنن دست و پا گیر، نیازمند تغییر جدی بود و این وظیفه‌ی مهم بر دوش ادبیات کودکان قرار داده شد. النور استس یکی از نویسندگانی بود که به این امر کمک‌های شایانی کرد. داستان‌های «موفات» در واقع شرح زندگی خود او و برادر کوچکش تدی است که از محیطی بسته و تحت کنترل شدید خانواده به استقلال و امنیت در جامعه و محیط پیرامون رسیدند.

النور استس، نویسنده و طراح چندین کتاب کودکان است. او در سال ۱۹۰۶ در هاون غربی به دنیا آمد و در سال ۱۹۸۸ نیز از دنیا رفت. او قبل از اخذ وام تحصیلی از دانشگاه بروکلین در کتابخانه‌ی مرکزی شهر هاون، کتابدار بود. در نیویورک با همسرش آشنا شد. و در آن جا هم تا انتشار اولین کتاب داستان کودکانش در سمت کتابدار در کتابخانه‌ی مرکزی شهر نیویورک در قسمت کتاب‌های کودکان مشغول کار بود. اولین کتاب او در سال ۱۹۴۱ انتشار یافت. قصه‌ی «بخار بد بوی قره قاط از بین رفت»، داستان زندگی کودکی‌اش در هاون غربی است. او در سال ۱۹۵۲ جایزه نیوبری (جایزه‌ی ادبیات کودک که در قرن هجدهم توسط کتاب‌فروش بزرگ انگلستان، آقای نیو بری، بنیان گذارده شد. و امروزه از طرف جمعیت سرویس دهنده‌ی کودکان در کتابخانه‌ها به عنوان یکی از بزرگ‌ترین جایزه‌های ادبیات کودکان در آمریکا هم به شمار می‌رود) را برای نوشتن کتاب «موفات» دریافت کرد.

فصل اول

واندا

در حال هر و کر است حتی اگر چیز خنده داری هم وجود نداشته باشد، و جایی که دارای بیشترین گل و لای است؛ بله واندا پترونسکی آن جا می‌نشست.

واندا به این دلیل که بی نظم و یا شلوغ بود، در ردیف آخر نمی‌نشست. در واقع، او خیلی هم ساکت بود و اصلا حرف نمی‌زد. هرگز کسی ندیده بود که او بی دلیل بخندد یا کسی را دست بیاندازد. گاهی لباسش را به شکل لبخندی کج جمع می‌کرد، اما این تنها چیزی بود که از او می‌شد دید. یک لبخند پنهان و کج.

کسی نمی‌دانست واقعا چرا واندا در ردیف آخر کلاس می‌نشست؛ جز

امروز دوشنبه صندلی "واندا پترونسکی" در کلاس درس خالی است. اما هیچ کس حتی پگی و مادلن، کسانی که ماجرای دست انداختن واندا را راه انداختند، هم متوجه غیبت او نشده‌اند. واندا معمولا روی یک صندلی به آخر مانده در ردیف آخر کلاس سیزده می‌نشست. او در گوشه‌ی کلاس، جایی که پسرهای بی انضباطی که تکالیف‌شان را انجام نداده بودند می‌نشستند، گوشه‌ی آخر کلاس، جایی که بیشترین دعواها و با پا به هم لگد زدن‌ها را آن جا می‌شد دید، جایی که همیشه

بیافتند. دو دختر وقتی به کلاس درس رسیدند که در بسته شده بود و بچه‌ها دسته جمعی مشغول خواندن جمله‌ی مشهور "گتی سزبورگ" بودند. پگی و مدی وقتی بر جایشان قرار گرفتند که بچه‌ها داشتند آخرین جمله‌ی هم‌خوانی را تمام می‌کردند...

"و این مردگان، مرگ بی‌هوده‌ای ندارند. با مرگ اینان، به کمک خداوند، ملتی رها شده متولد می‌شود. و دولتی که از مردم است، با مردم و به وسیله‌ی مردم سر کار خواهد آمد. نه کسی که چنین مرده باشد، هرگز از بین نخواهد رفت."

فصل دوه

ماجرا و سرگرمی پیراهن‌ها

بعد از آن که پگی و مدی از حس ناخوشایند وارد شدن به کلاس درسی که کارش را آغاز کرده بود بیرون آمدند، به سمت جای نشستن و اندا روی برگرداندند و متوجه شدند که او به مدرسه نیامده است. علاوه بر آن، نیمکت‌اش خاکی بود و نشان می‌داد که او دیروز هم به مدرسه نیامده است. یک دفعه به خاطر آوردند که دیروز هم او را ندیده‌اند. دیروز هم کمی منتظرش شده بودند، اما وقتی که به مدرسه رسیده بودند دیگر او را فراموش کرده بودند.

آن‌ها همیشه منتظر و اندا پترونسکی می‌ماندند تا به او بخندند و تفریح کنند. و اندا در خانه‌های فقیرنشین روی تپه زندگی می‌کرد و خانه‌های روی تپه جای زندگی نبودند. آن‌جا محل خوبی برای گل وحشی چیدن در تابستان بود، اما به شرط این که وقتی از در خانه‌ی آقای "سونسون" پیر رد می‌شدی نفس را در سینه حبس می‌کردی تا بتوانی سالم از آن‌جا گذر کنی. مردم شهر می‌گفتند، آقای سونسون آدم خوبی نیست. او کار نمی‌کند و بدتر از آن خانه‌اش کثیف، پوشیده از علف‌های هرز، و سقف‌اش پر از قوطی‌های زنگ زده و نی است. با این وصف، معلوم است که کسی نخواهد با او زندگی کند. واقعا چه کسی حاضر است با چنین آدمی زندگی کند؟ کلی داستان‌های ترسناک درباره‌ی او درست کرده بودند، آن‌چنان که مردم دلشان نمی‌خواست از جلوی خانه‌ی او رد شوند، حتی در روز روشن.

کمی دورتر از خانه‌ی آقای سونسون، تعدادی کلبه‌ی پراکنده وجود داشت که از کوچکی مثل قاب یک پنجره بودند. در یکی از این خانه‌ها، و اندا پترونسکی با پدر و برادرش جک زندگی می‌کرد. اکثر بچه‌های کلاس سیزده آ چنین اسم فامیلی نداشتند. آن‌ها معمولا فامیل‌هایی داشتند که تلفظ‌شان ساده بود مثل: توماس، اسمیت، یا آلن. فقط یک پسر بود که فامیلش باونس بود: ویلی باونس. و بچه‌ها فکر می‌کردند که فامیلش خنده‌دار است، اما نه به آن شکل که پترونسکی مضحک بود.

و اندا هیچ دوستی نداشت. او تنها به مدرسه می‌آمد و تنها هم به خانه می‌رفت. همیشه یک پیراهن آبی رنگ و رو رفته می‌پوشید که قالب تشش هم نبود. تمیز بود، اما به نظر می‌آمد که هرگز یک اطوی درست و حسابی به خودش ندیده. او هیچ دوستی نداشت، اما عده‌ی زیادی از دخترها درباره‌ی او صحبت می‌کردند. آن‌ها زیر درخت "می پل" (درختی که برگه‌های شبیه درخت چنار دارد، اما شیرهی آن بسیار خوش مزه است و از آن استفاده می‌کنند. این درخت بیشتر در کانادا می‌روید و علامت پرچم کانادا هم برگ همین درخت است.) در گوشه‌ی خیابان اولیور منتظر او می‌ماندند، یا در گوشه‌ی حیاط مدرسه هنگامی که و اندا ایستاده بود و به دیگران نگاه می‌کرد یا به

این که او از خانه‌های متروک روی تپه به مدرسه می‌آمد. و کفش‌هایش تا به خیابان اصلی برسد، پر از گل و لای بود. شاید معلم می‌خواست تمام بچه‌هایی را که کفش‌هایشان گلی و کثیف بود، در گوشه‌ای از کلاس جمع کند. اما کسی به طور واقعی به و اندا پترونسکی در مدرسه



و ساعات درس فکر نمی‌کرد. حتی وجودش هم در مدرسه حس نمی‌شد. در خارج مدرسه بعد از وقت ناهار هنگامی که بچه‌ها به مدرسه باز می‌گشتند، قبل از این که درس شروع شود، و صبح‌های زود وقتی که در گروه‌های سه نفره در حال حرف زدن و خندیدن به طرف مدرسه می‌رفتند، و یا در حیاط مدرسه قبل از این که زنگ شروع کلاس بخورد، آن وقت بود که بچه‌ها منتظر و اندا می‌ماندند که از راه برسد تا او را دست ببندازند، و به او بخندند.

روز بعد سه‌شنبه هم و اندا در مدرسه نبود. و باز هیچ کس متوجه غیبت او نشد، غیر از معلم و "بیل بی رون" گنده که کنار و اندا می‌نشست و حالا در غیبت او می‌توانست پایهای بزرگ و درازش را به راحتی روی نیمکت خالی بگذارد و روی یک طرف صندلی درست عین یک قورباغه بنشیند و بر قسمت تحت فرمانروایی‌اش در ته کلاس حکم‌رانی کند.

اما روز چهارشنبه پگی و مدی که حالا به دلیل گرفتن نمرات بد علیه بقیه‌ی شاگردان کلاس که نمره‌های درخشان گرفته بودند و اهل افترا زدن و لجن‌مال کردن سایر بچه‌ها نبودند، جبهه گرفته بودند و در گوشه‌ای نشسته بودند، متوجه غیبت و اندا شدند.

پگی محبوب‌ترین دختر مدرسه بود. او بسیار زیبا بود، لباس‌های خیلی قشنگی می‌پوشید و موهای سرخ طلایی‌اش فرفری بود. مدی دوست نزدیک او بود. دلیل این که پگی و مدی متوجه غیبت و اندا شدند، این بود که و اندا باعث شده بود آن دو دیر به مدرسه برسند. آن دو در راه آمدن به مدرسه ایستاده بودند و ایستاده بودند و منتظر و اندا شده بودند که تا رسیدن به مدرسه با سر به سر گذاشتن او کمی بخندند و تفریح کنند. آن دو فکر کرده بودند که هر لحظه ممکن است و اندا از راه برسد، اما او نیامده بود. آن‌ها "جک بگلس" را دیدند که به طرف مدرسه می‌دود. کراواتش کج شده بود و بآرانی‌اش به تشش گریه می‌کرد، انگار که آن را از کسی قرض کرده باشد. فوری فهمیدند که باید دیر شده باشد، برای این که جک همیشه وقت شناس بود و قبل از این که زنگ مدرسه به صدا در آید، توی نیمکت خودش می‌خزید. با این حال، آن دو یک دقیقه‌ی دیگر و باز هم یک دقیقه‌ی دیگر به امید این که سر و کله‌ی و اندا پیدا شود، صبر کردند. اما بالاخره بدون این که و اندا را دیده باشند، مجبور شدند با عجله به طرف مدرسه راه

می کرد. چشم هایش را از صورت پگی برمی داشت و به نقطه ای دیگر خیره می شد، در سکوت کامل بدون گفتن کلمه ای بیشتر.

بعد از این نمایش، دخترها در حال خنده کم کم و دو به دو یا سه به سه پراکنده می شدند و از چشم واندا ناپدید می گشتند.

پگی، دختری که این بازی را شروع کرده بود، و دوست نزدیک اش مادلن (مدی) آخرین نفراتی بودند که می رفتند. و آخر سر واندا هم می توانست به راهش ادامه دهد. با چشمانی غم زده، لبانی بر هم فشرده و یک شانهای کج که به او حالت عجیبی می داد و باعث خنده ای دخترها می شد، باید راه مدرسه را به تنهایی می پیمود.

پگی دختر بدجنسی نبود، مهربان و حساس بود. از بچه های کوچک تر دفاع می کرد و اگر کسی حیوانی را آزار می داد، ساعت ها گریه می کرد. اگر کسی به او می گفت: فکر نمی کنی این طور رفتار کردن با واندا بی رحمانه است؟ خیلی جا می خورد و می پرسید: بی رحمانه؟

چرا دخترها می خواستند او را به حرف بیاورند که بگوید صد دست لباس دارد؟ هر کسی او را می دید، می فهمید که او دروغ می گوید.

تازه واندا آدم درست و حسابی هم نبود. چرا باید چنین اسمی داشت؟ و تازه آن ها هرگز او را به گریه نینداخته بودند.

برای مدی این که هر روز از واندا بپرسند چند دست لباس داری؟ چند تا کلاه، چند تا این یا آن؟ چندان جالب نبود. تازه نگرانش هم می کرد. مدی خودش فقیر بود. او همیشه لباس های دست دوم دیگران را می پوشید. خدا را شکر که حداقل در محله های فقیرنشین زندگی نمی کرد و یا این که اسم عجیب و غریبی نداشت، پیشانی بند هم نداشت، از آن ها که واندا داشت و برق می زد. دخترها می خواستند بدانند چرا واندا از پیشانی بند استفاده می کند؟

گاهی، وقتی که پگی با آن لحن ساختگی مودب این سئوالات را از واندا می کرد، مدی خجالت می کشید و با دانه های نخل کف

دشست اش بازی می کرد. آن ها را می شمرد و هیچ حرفی نمی زد. اگر پگی این بازی صد دست پیراهن را درست نمی کرد و دوستان دور و برش آن را ادامه نمی دادند، او هرگز واندا را اذیت نمی کرد. شاید او به اندازه ای واندا فقیر نبود، اما در هر حال فقیر بود. طبیعی است که مدی خیلی چیزهای بیشتری می توانست بگوید به جای صد تا پیراهن، اما با این حال او نمی خواست مثل بقیه با واندا برخورد کند. به هیچ وجه؛ از پگی می خواست که واندا را اذیت نکند!

فصل سوم

یک روز درفشان و آبی

به دلیلی نامعلوم، مدی نمی توانست کار کند. او مدادش را تراشید. با دقت تمام آن را داخل یک مدادتراش قرمز فرو برد. تراشه های مداد را روی تکه کاغذ تمیزی که برای این کار کنار گذاشته بود ریخت. از بس مداد را تراشیده بود، کپه ای کوچکی از تراشه های مداد ایجاد شده و رو به سرایشی کاغذ در حال فرو ریختن بود. مدی این قدر در فکر بود که حتی یک ذره از تراشه ها را که به طرف صفحه ای

تنهایی با طناب های کهنه و پوسیده اش بازی می کرد، او را احاطه می کردند و سر به سرش می گذاشتند.

پگی بسیار خوش رفتار و با لحنی مودبانه درست همان طور که با خانم معلم می سون یا مدیر مدرسه حرف می زد، او را صدا می زد: "واندا!" و در حالی که به یکی از دوستانش چشمک می زد، به او می گفت: "واندا"، بگو چند دست لباس در کمدت آویزان است؟

واندا جواب می داد: صد دست.

و دختران دسته جمعی و با تمسخر داد می زدند: صد تا! و دختر کوچولو باید دست از طناب بازی می کشید و به آن ها گوش می سپرد و دوباره می گفت: بله، صد تا. همه هم به چوب رختی در کمد آویزان هستند.

و لبان کوچولوش دوباره در سکوت به هم می چسبید. پگی می گفت: چه شکلی اند؟ فکر کنم از ابریشم باشند نه؟ واندا جواب می داد: بله، همه از ابریشم، تمام رنگ ها.

- از مخمل هم؟

- بله، مخمل هم.

واندا تکرار می کرد: صد تا، همه هم در کمد آویزان.

و بعد دخترها آزادش می گذاشتند که برود. دخترک تا می توانست از آن ها فاصله می گرفت، چون دخترها به صدای بلند می خندیدند، ادایش را در می آوردند و آزارش می دادند.

صد دست لباس؟ عجب!! تنها لباسی که واندا داشت همین لباس رنگ و رو رفته ای آبی بود که هر روز هم می پوشید. پس چرا می گفت صد دست لباس دارد؟ عجب داستانی! و دخترها می خندیدند.

واندا به گوشه ای آفتاب گیر حیاط مدرسه می رفت و در پناه دیوار که سایبانی هم داشت می ایستاد و منتظر می ماند تا زنگ رفتن به کلاس به صدا در آید.

اما اگر دخترها او را در خیابان اولیور هنگام رفتن به خانه گیر می آوردند، راهش را سد می کردند و چند دقیقه ای جلوی رفتش را به خانه برای طرح چندین سؤال دیگر می گرفتند. البته همیشه درباره ی پیراهن ها نبود که می پرسیدند، بعضی وقت ها درباره ی کفش، کلاه یا کت هم می پرسیدند.

- چند جفت کفش گفתי داری؟

- شصت تا.

- شصت تا! شصت جفت کفش؟

- شصت تا، همه هم در کمد آویزان.

- دیروز گفתי پنجاه تا.

- امروز شصت تا شده اند.

دخترها در حالی که از شدت خنده اشک از چشمانشان جاری می شد، مودبانه می پرسیدند: همه مثل هم؟

- اوه نه! هر جفت با جفت دیگر فرق می کند. از همه رنگ، جور و اجور همه هم آویزان.

و واندا در این لحظه می بایست نگاهش را به جای دیگری معطوف



می‌شد گوش می‌داد. دخترها به طرز عجیبی سر حال بودند، شاید به این دلیل که روز بسیار درخشان و زیبایی بود. همه چیز در نور آفتاب می‌درخشید. در انتهای خیابان، اشعه‌ی زرین خورشید سطح نقره‌ای خلیج کوچک را به رنگ سرخ ارغوانی درخشان در آورده بود.

مدی تکه‌ای از یک آینه‌ی شکسته را برداشت و با نوربرگردانش بر روی خانه‌های کنار خیابان، درختان و نوک تیر پست و تلگراف، رنگین کمان کوچکی را به درخشش آورد. و در این لحظه، واندا و برادرش جک از راه رسیدند. آن دو اغلب با هم به مدرسه نمی‌آمدند. جک همیشه خلیجی زود به مدرسه می‌آمد؛ زیرا به آقای هنی ی پیر، فراش مدرسه، در روشن کردن بخاری‌ها یا جمع کردن برگ‌های خشک یا تک و توک کارهای دیگر کمک می‌کرد. امروز باید دیر کرده باشد.

حتی واندا در اشعه‌ی زرین آفتاب زیبا شده بود و پیراهن کهنه‌ی آبی‌اش مثل گوشه‌ای از آسمان آبی تابستان، جلوه‌ای درخشنده داشت. شئل خاکستری سورت‌م رانی مُندرس واندا - چیزی که باید جک برایش از جایی پیدا کرده باشد - با غرور و زیبایی در نسیم به اهتزاز در آمده بود.

مدی در حالی که تکه آینه‌اش را به هر طرف می‌گرفت و انعکاس نور را بر روی همه چیز آزمایش می‌کرد، لحظه‌ای بر روی آن دو تمرکز کرد و دید که واندا وقتی به تقاطع خیابان رسید و جمعیت دختران شاد و پر هیاهو را دید، ایستاد و به آن‌ها نگاه کرد.

جک فریاد زد: عجله کن، زود باش، من دیرم شده است. من باید در را باز کنم و زنگ مدرسه را به صدا در آورم.

واندا جواب داد: تو برو و به کارت برس، من می‌خواهم این جا بمانم.

جک با عجله به راهش به طرف خیابان می‌پل ادامه داد. واندا به آهستگی به سمت گروه دختران حرکت کرد. در هر قدمی که برمی‌داشت، لحظه‌ای درنگ می‌کرد و با احتیاط و دودلی به گروه دختران نزدیک می‌شد. وقتی که به گروه رسید، حالت حیوان ترسو و کم‌رویی را داشت که با کوچک‌ترین احساس خطری آماده‌ی فرار است. حتی لب‌های همیشه به هم فشرده‌ی او به لبخند کجی از هم گشوده شده بود. او هم باید شاد بوده باشد، برای این که در یک چنین روز درخشانی هیچ کس نمی‌توانست غمگین باشد.



زمانی که واندا به حاشیه‌ی گروه دختران رسید و عقب صف ایستاد، مدی هم به پگی نزدیک شد تا بتواند پیراهن سه سیل را خوب برانداز کند. او واندا را فراموش کرد. هر چه که به تعداد دخترها اضافه می‌شد، بحث و ابراز تحسین و تعجب از جانب آن‌ها نسبت

تمیز دفترچه‌ی تمرین حسابش سرازیر بود، جمع نمی‌کرد. سایه‌ی اخم کوچکی بر پیشانی شیطانش چین انداخته بود. در فکر امروز صبح بود، در درجه‌ی اول دوست نداشت که دیر به مدرسه برسد. و در درجه‌ی دوم واندا را ندیده بود. کماکان به واندا فکر می‌کرد. به دلیل نامعلومی صندلی واندا خالی مانده بود و به نظر می‌آمد این تنها چیزی است که او وقتی به آن قسمت کلاس نگاه می‌کرد، به چشمش می‌آید. با دل‌خوری از خود می‌پرسید این بازی صد پیراهن با واندا اولین بار چگونه شروع شد؟ برای او به خاطر آوردن روزی که آن‌ها با واندا این بازی را نکرده باشند، سخت بود. او و دختران دیگر هر روز و هر دفعه که واندا را می‌دیدند، این بازی را راه می‌انداختند. مدی با خود فکر کرد، چرا وقتی که آن همه بازی دیگر، جالب‌تر و زیباتر، هست، او و دوستانش به این بازی با واندا می‌پرداختند؟

ناگهان همه چیز به روشنی و وضوح در پیش چشمان مدی زنده شد. او به یاد آورد که این بازی اولین بار وقتی شروع شد که "سه سیل" برای اولین بار پیراهن قرمزش را در مدرسه پوشید.

- یک روز روشن و آبی ماه سپتامبر بود. نه، باید اکتبر بوده باشد! برای این که وقتی دست در دست هم و آوازخوانان با پگی به مدرسه می‌رفتند، پگی گفته بود:

- این باید همان روز تابناک آبی اکتبر باشد که می‌گویند.

مدی این را به خاطر می‌آورد، به این دلیل که بعد از آن روز دیگر هیچ روز تابناک و آبی اکتبری نیامد. بعد از آن، روزها کوتاه و خاکستری شدند.

آن روز وقتی که او و پگی از خیابان "شدی اولیور" به "می پل" پیچیدند، هر دو با هم چشمانشان را بستند، برای این که آفتاب درخشان بامدادی مستقیم به چشمانشان می‌تابید. و در پرتو آن، تلالو رنگ‌های گوناگون از لباس‌های یک دوچین دختر که به مدرسه می‌رفتند خیابان را زیبا کرده بود. ژاکت‌ها و کت‌ها در طیف‌های مختلف قرمز آلبالویی، گوجه‌ای، طلایی، آبی و سبز به شکل خاص و زیبایی نور خورشید را قطع می‌کردند و مثل قطعات کریستال رنگی در زیر نور خورشید می‌درخشیدند. نسیم ملایم و تازه‌ی صبح‌گاهی با فش فش زنده‌ای دامن‌هایشان را به حرکت در آورده بود و لابلای موهایشان می‌پیچید و مویشان را بر روی چشمانشان می‌ریخت.

دخترها همه هیاهو می‌کردند و هر کدام سعی می‌کرد از دیگران بلندتر حرف بزنند. مدی و پگی با گروه دختران هم‌راه شدند و به خنده‌ها و صحبت‌هایشان پیوستند. آن دو به گرمی مورد استقبال قرار گرفتند. دخترها تقریباً یک صدا فریاد زدند: سلام مدی، سلام پگی، سه سیل را نگاه کنید!

چیزی که همه را به هیجان آورده بود و درباره‌اش به قیل و قال در آمده بودند، لباس قرمز لاک‌سی سه سیل و شئل و جوراب‌های ساق کوتاه او بود که با پیراهنش در هماهنگی کامل قرار داشت. یک لباس براق نو و بسیار زیبا. همه به آن لباس و سه سیل زل زده بودند. سه سیل دختری بلند و باریک و ظریف و بالرین بود و تقریباً همیشه روی پنجه‌های پایش راه می‌رفت و لباس‌های رویایی می‌پوشید. تقریباً همه‌ی پیراهن‌های او همین قدر زیبا بودند. او کیف سیاه ساتین و کفش‌های گران‌قیمت ساتین سفیدش را به روی شانه انداخته بود. آن روز، روز تمرین باله‌اش بود.

مدی روی سنگ گرانیث نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد تا بند کفشش را ببندد. سه سیل با شادی به حرف‌هایی که درباره‌اش زده

به پیراهن سه سیل بیشتر می‌شد. یکی فریاد زد:
- اوه نگاه کنید، زیبا نیست؟

دیگری جواب داد: اوه بله، خیلی زیباست. من یک پیراهن آبی بسیار زیبا و نو دارم، اما به این قشنگی نیست.



دیگری گفت: مادر من تازگی یک پیراهن شطرنجی نو برای من خریده از نوع ستوارت، خانواده‌ی سلطنتی انگلستان.
و دیگری: من یک لباس نو برای رقص مدرسه از مادرم هدیه گرفتم.

و: من مادرم را مجبور می‌کنم که یکی عین لباس سه سیل برایم بخرد. همه با هم حرف می‌زدند. هیچ کس، هیچ چیز، به وانا نمی‌گفت. اما او آن جا بود. جمعیت دخترها حلقه‌ی تنگ تری به دور سه سیل زدند و به تحسین، بررسی و برانداز کردن لباسش از نزدیک پرداختند. وانا هم به شکلی در این حلقه قرار گرفت. کسی با او حرف نمی‌زد، اما کسی هم در مورد این که او به گروه دختران آمده و آن جا ایستاده است چیزی نمی‌گفت.

حالا که مدی سعی می‌کرد آن روز را به خاطر بیاورد، با خود می‌گفت: شاید، شاید آن روز وانا هم حرفی زده باشد و خواسته باشد که به طور واقعی یکی از جمع دختران باشد. و البته این کار ساده‌ای هم بود، چون تنها حرفی که همه می‌زدند درباره‌ی لباس بود. مدی کنار پگی ایستاده بود و وانا آن طرف پگی. به طور اتفاقی وانا دست پگی را گرفت و به آرامی چیزی گفت. چشمان آبی اش می‌درخشید و درست عین بقیه‌ی دخترها بود در آن لحظه.

پگی پرسید: چی گفتی؟ برای این که وانا به آرامی صحبت می‌کرد. وانا لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با صدای بلندتر گفت: من صد تا از این پیراهن‌ها در خانه دارم.

پگی گفت: بله، این چیزی بود که فکر می‌کردم تو گفته باشی وانا. صد دست لباس، صد تا پیراهن. صد تا؟! صد تا؟! صدای پگی لحظه به لحظه اوج می‌گرفت. سرانجام فریاد زد:

- آهای دخترها می‌شنوید؟ این دخترک صد تا پیراهن دارد.

صدای فریاد پگی با سکوت مطلق و همگانی دخترها مورد استقبال قرار گرفت. جمعیتی که تا لحظه‌ای پیش به دور سه سیل حلقه زده بود، حالا وانا را مرکز توجه قرار داد و بتدریج دور او و پگی جمع شد.

دخترها به وانا زل زدند و اول با ناباوری و سپس از روی تمسخر و شماتت به او خیره شدند. تقریباً همه با هم فریاد زدند:

- صد دست لباس، صد تا پیراهن؟ هیچ کس نمی‌تواند صد تا پیراهن داشته باشد. کجایند پس.

واندا جواب داد: در کمد لباسم.
دخترها:

- اوه، تو آن‌ها را توی مدرسه نمی‌پوشی!
واندا:

- نه برای مهمانی‌اند.

- اوه، منظورت این است که تو لباس معمولی برای روزهای عادی نداری؟

- چرا دارم، همه جور لباسی دارم.

- پس چرا تو مدرسه نمی‌پوشی؟

برای لحظه‌ای وانا در برابر این سؤال ساکت شد و لبانش بر هم فشرده گشت. بعد با بی حالی و اندکی ترسیده، درست مثل این که درس جواب می‌دهد، تکرار کرد:

- صد تا از آن‌ها و همه به چوب رختی توی کمد لباسم آویزان.

پگی با صدای آدم بزرگ‌ها و با تمسخر گفت:

- اوه که این طور، بچه‌مان صد دست لباس دارد، اما توی مدرسه نمی‌پوشد. شاید می‌ترسد گچی یا جوهری شوند.

با این حرف، تمام بچه‌ها به خنده افتادند و هم زمان شروع به صحبت کردند.

واندا لبانش را با عصبانیت بر هم فشرد. حرکتی ماریچی کرد، طوری که شنل خاکستری کهنه‌اش بر روی شانه‌هایش افتاد.

در این لحظه زنگ مدرسه که از پائین خیابان به گوش می‌رسید، اولین اخطار را داد.

مدی در حالی که در صدایش رنگی از راحتی و شادی داشت فریاد زد: دیرمون می‌شه.

پگی گفت: خداحافظ وانا، این صد تا پیراهنت خیلی قشنگ بود.

خنده‌ی دسته جمعی گروه دختران، حرف پگی را قطع کرد. دخترها خنده‌کنان و حرف زنان درباره‌ی وانا و صد دست لباسش به طرف مدرسه رفتند. و این شد کار فردا، پس فردا و همه‌ی روزهای آنان بعد از آن روز. هر وقت پگی وانا را می‌دید، بر سر راهش قرار می‌گرفت و از او درباره‌ی صد دست لباسش می‌پرسید. اگر این کار را نمی‌کرد، انگار چیزی را از دست داده بود. دست انداختن وانا شد کار هر روزه‌ی پگی که باعث خنده‌ی دخترها می‌شد.

بله، همه چیز این طور ناگهانی و غیر قابل پیش‌بینی آغاز شده بود. "بازی صد تا پیراهن با وانا"، به این شکل شروع شده بود. و هر کس می‌توانست، بدون این که بخواهد، به دام این بازی بیافتد. کما این که مدی از این کار احساس خوشی نداشت، اما نمی‌توانست برای پایان دادن به این بازی کاری انجام دهد.

مدی سرش را با ناراحتی تکان می‌داد و برای خود تکرار می‌کرد، بله این طور شروع شد. آن روز، "آن روز درخشان آبی." و بعد کاغذی را که تراشه‌های مدادش را بر روی آن ریخته بود، برداشت و به طرف سطل آشغالی گوشه‌ی کلاس رفت.

فصل چهارم

داستان کوتاه

و امروز که مدی و پگی دیر به مدرسه می‌رفتند، مدی از این خوشحال بود که دیگر برای ایستادن و مسخره کردن وانا نیست که دیر به مدرسه می‌روند.

مدی درس زیست شناسی اش را با پریشان حالی خوانده بود، هشت

یک هنرپیشه‌ی معرف را از روی یک مجله کپی برداری می‌کند. و شما همیشه می‌توانستید در همان نگاه اول بگویند که این صورت کدام هنرپیشه است، از بس که شبیه بود. مدی آرزو داشت که پگی مسابقه را ببرد. آرزو؟ نه او مطمئن بود پگی برنده می‌شود. خوب، فردا آموزگار اسامی برندگان را روی تابلو اعلانات کلاس می‌زد و همه می‌فهمیدند که چه کسی برنده شده است. فکر واندا و تصویر او در ذهن مدی کم رنگ‌تر و کم رنگ‌تر شد. و هم زمان با شروع شدن درس تاریخ، او دیگر واندا را کاملاً فراموش کرده بود.

فصل پنجم صد دست پیراهن

روز بعد هوا بارانی بود و مدی و پگی زیر چتر پگی به مدرسه رفتند. طبعاً در چنین روزی آن دو در گوشه‌ی خیابان اولیور منتظر واندا پترونسکی، که از آن دور دورهای ریل قطار و سر تپه‌های محله‌ی فقیرنشین می‌آمد، نمی‌ماندند. به هر حال نمی‌خواستند به هیچ وجه دیر به مدرسه برسند و حاضر نبودند که به خاطر دست انداختن واندا و خندیدن به او ریسک کنند. امروز روز مهمی بود و باید سر وقت به مدرسه می‌رسیدند. قرار بود امروز آموزگار اسامی برندگان مسابقه‌ی نقاشی و طراحی را اعلام کند.

پگی پرسید: فکر می‌کنی خانم می‌سون امروز اسامی برنده‌ها را اعلام می‌کند؟ مدی جواب داد: اوه، البته! و من مطمئنم که تو برنده هستی.

به محض ورود به کلاس، هر دو فریادی از تعجب کشیدند. از همه جا نقاشی آویزان بود. همه جا، پنجره‌ها، بالای در، نیمکت‌ها و حتی از بالای تخته سیاه. نقشه‌ی جغرافیا و تصاویر پرندگان در رنگ‌های خیره کننده و طرح‌های چشم‌گیر. مثل الماس می‌درخشیدند.

تقریباً همه با هم با دیدن این نقاشی‌ها با تعجب و گونه‌ای از حسرت زمزمه می‌کردند:

- می‌باید صد تا باشند، همه هم به چوب رختی آویزان. باید برای مسابقه کشیده شده باشند.

به محض این که کلاس آرام شد و نظم خود را باز یافت، خانم می‌سون اسامی برندگان را اعلام کرد. او گفت: مسابقه‌ی پسرها را جک بگلز برده است و طرح‌های قایق موتوری‌اش در نمایشگاهی که به این منظور در کلاس شماره‌ی دوازده برگزار شده به هم‌راه طرح‌های دیگر پسرها نمایش داده می‌شود.

و ادامه داد: "درباره‌ی دخترها"، جز یکی دو طرح، تمامی طرح‌هایی را که می‌بینید توسط یک دختر که کلاس شماره‌ی سیزده باید به او افتخار کند، کشیده است. او صد طرح را کشیده است، که هر صد تا زیبا و از دیگری متفاوتند و بنا به نظر هیات داوران مسابقه هر کدام از این طرح‌ها به تنهایی می‌تواند برنده‌ی جایزه باشند، چرا که بی نظیرند. من خوشحالم و افتخار این را دارم که اعلام کنم: واندا پترونسکی برنده‌ی مسابقه است و مدال مسابقه‌ی دخترها را

ساعت، بله هشت ساعت طول کشیده بود. مدی دلش می‌خواست به پگی بگوید که نمی‌خواهد در بازی دست انداختن واندا شریک باشد. می‌خواست برای او نامه بنویسد، چون می‌دانست جرات حرف زدن رو در رو با پگی در این مورد را ندارد. می‌خواست رُک و صریح بنویسد: "سلام پگی! بیا بازی سؤال کردن درباره‌ی صد تا پیراهن واندا را تمام کنیم."

وقتی که درس زیست شناسی‌اش را تمام کرد، شروع به نوشتن نامه‌ای برای پگی کرد. ناگهان از نوشتن باز ایستاد و شروع کرد به لرزیدن. برای لحظه‌ای خودش را در وسط حیاط مدرسه در لباس قربانی جدید پگی تجسم کرد. تجسم کرد که چگونه پگی رو به دخترها می‌گوید: "از او بپرسید پیراهنی که به تن دارد را از کجا آورده است؟" و مدی مجبور بود بگوید: این یکی از لباس‌های کهنه‌ی پگی هست که مادر او تغییراتی در آن به وجود آورده است تا هیچ کس در کلاس سیزده آ متوجه نشود که این همان لباس قدیمی پگی هست. کاش پگی خودش به هر دلیلی به این نتیجه می‌رسید که دیگر سر به سر واندا نگذارد.

مدی دستی به میان موهای بلوند و کوتاهش فرو برد و سعی کرد افکار ناراحت‌کننده را از خود براند. چه تفاوتی ایجاد می‌کرد این نامه نویسی؟ مدی به آرامی نامه‌ای را که شروع به نوشتن‌اش کرده بود، پاره کرد و با خود اندیشید: او نزدیک‌ترین دوست پگی است و پگی محبوب‌ترین دختر کلاس بود و حتماً تمام کارهایی که می‌کرد از روی فکر بود و در نتیجه نمی‌بایست غلط باشد.

واندا دختری از محله‌ی فقیرنشین بود که در میان حیاط تک و تنها می‌ایستاد. هیچ کس در کلاس به واندا فکر نمی‌کرد، حتی متوجه حضورش نمی‌شدند؛ مگر زمانی که نوبت او بود که درس شفاهی را از روی کتاب بخواند. آن وقت همه آرزو می‌کردند که او هر چه زودتر خواندنش را تمام کند، چرا که برای واندا خواندن یک پاراگراف هزار

سال طول می‌کشید. بعضی وقت‌ها او بلند می‌شد و کتابش را باز می‌کرد و به آن فقط زل می‌زد. او نمی‌توانست یا نمی‌خواست که بخواند. معلم سعی می‌کرد کمکش کند، اما او همان طور سر جایش آن قدر می‌ایستاد تا معلم به او بگوید که بنشین. خنگ بود؟ یا چی؟ شاید کم‌رو بود؟ تنها وقتی که حرف می‌زد، در حیاط مدرسه بود و درباره‌ی صد دست لباسش. مدی او را به خاطر می‌آورد که درباره‌ی یکی از لباس‌هایش حرف می‌زد، لباس آبی آسمانی با حاشیه‌های فیروزه‌ای، یا یکی دیگر به رنگ سبز وحشی سیر جنگل با کمربندی قرمز به رنگ خون. و دخترها هم صدا و با تمسخر گفته بودند: "تو در این لباس، عین درخت کاج کریسمس خواهی شد."

فکر کردن در مورد واندا و صد تا پیراهنش، مدی را به فکر مسابقات داستان کوتاه نویسی و طراحی با رنگ انداخت و این که چه کسی جایزه را می‌برد. برای دخترها مسابقه در مورد طراحی لباس بود و برای پسرها قایق موتوری. احتمالاً مدال دختران را پگی دریافت می‌کرد. پگی از همه‌ی دخترهای کلاس بهتر نقاشی می‌کرد. زمانی که همه‌ی بچه‌ها حرف می‌زدند، باید او را می‌دیدید که چگونه صورت



که نامش و فامیلش غیر عادی است تا این حد برنجانند. کاری که صورت گرفته، از روی بی فکری بوده. من می‌دانم که همه‌ی شما احساسی شبیه من در این مورد دارید، حس این که ماجری بسیار غم‌انگیزی اتفاق افتاده است. از شما می‌خواهم که به این موضوع فکر کنید.

زنگ بعدی، زنگ مطالعه بود. مدتی سعی می‌کرد که بر روی درس‌اش متمرکز شود، اما نمی‌توانست. احساس خیلی بدی در شکمش داشت، چیزی شبیه حالت تهوع. این درست که او هرگز مثل پگی و اندا را با تکرار سؤال "چند دست لباس داری؟" اذیت نمی‌کرد، اما اعتراضی هم به این کار نمی‌کرد. سکوت می‌کرد و این سکوت به اندازه‌ی تمسخر پگی بد بود، تازه حتی بدتر از آن. پگی ناآگاهانه این کار را می‌کرد، اما او می‌دانست این کار نادرست است و بارها خودش را جای و اندا گذاشته بود، اما باز هم سکوت کرده بود. او در واقع با سکوتش کار را برای پگی راحت می‌کرد تا هر چه قدر می‌خواهد و اندا را اذیت کند. او به آزار دادن کسی کمک کرده بود، به از شهر رانده شدن کسی کمک کرده بود. کاری کرده بود که کسی از سر دل شکستگی و رنجیدگی از شهر برود.

اوهه خدایا، آیا کاری می‌شد انجام داد؟ کاری بود که او بتواند انجام دهد؟ اگر فقط می‌توانست فرصت این را پیدا کند که به و اندا بگوید او به هیچ وجه قصد آزردهن احساسات او را نداشته است. رویش را برگرداند و سایه‌ای از پگی را دید، به طرفش برگشت، اما به نظر می‌آمد پگی سخت مشغول مطالعه است.

این که پگی ناراحت بود یا نبود، اهمیتی نداشت. او، مدتی، باید و اندا پترونسکی را پیدا می‌کرد. شاید و اندا هنوز شهر را ترک نکرده باشد. شاید پگی با او به محله‌ی فقیرنشین بیاید و آن دو بتوانند به و اندا بگویند که جایزه را برده و مدال گرفته است. به او بگویند که او خیلی باهوش است و صد تا پیراهنش بسیار زیباست.

وقتی که بعدازظهر مدرسه تعطیل شد، پگی غمگین و شرم‌نده گفت: بیا برویم ببینیم این بچه شهر را ترک کرده است یا نه؟ مدتی به خود گفت: پس پگی هم در همین فکر بوده است. درست مثل من. می‌دانستم که پگی دختر خوبی است، او دختر بدی نیست.



فصل شش

بالای تپه‌ی فقیرنشین

دو دختر ساختمان مدرسه را ترک کردند و به طرف خیابان موازی محله‌ی فقیرنشین راه افتادند. "بوگین‌های" در این عصر ماه نوامبر هوای نامطبوعی داشت. بارانی، نم‌ناک و غم‌ناک.

دریافت می‌کند. اما متاسفانه و اندا غایب است و نمی‌تواند جایزه‌اش را دریافت کند. بگذارید امیدوار باشیم که فردا به مدرسه بیاید و جایزه‌اش را بگیرد.

حالا شماها می‌توانید دور کلاس بچرخید و نقاشی‌ها و طرح‌های بی نظیر و اندا را تماشا کنید. بچه‌ها شروع به کف زدن و هل‌هل کشیدن کردند، حتی پسرها هم از این که می‌توانند پای کوبی کنند، انگشت‌هایشان را داخل دهن کنند و سوت بکشند، شاد بودند. با وجود این که پسرها به پیراهن و کلا لباس توجه نداشتند، به خاطر و اندا سوت می‌کشیدند و پای می‌کوبیدند.

پگی و مدتی اول از نقاشی‌های آویزان شده بر روی تخته سیاه شروع کردند. مدتی فریاد کشید:

- نگاه کن پگی، این همان پیراهن آبی آسمانی است که او درباره‌اش برایمان حرف می‌زد. زیباست مگه نه؟

پگی جواب داد:

- اوه، چرا. و این آن لباس سبز سیر و وحشی جنگلی است که می‌گفت. اوه پسر (اصطلاحی که همه‌ی بچه‌ها، چه پسر و دختر به کار می‌برند. اوه بوی) و من فکر می‌کردم که نقاشی بلدم.

در مدتی که بچه‌ها دور نقاشی‌های و اندا حلقه زده بودند و راجع به آن‌ها حرف می‌زدند، پیام رسان مدیر مدرسه برای خانم می‌سون یادداشتی آورد. خانم می‌سون چندین بار یادداشت را به دقت خواند و سپس دست‌هایش را به هم کوبید و تقریباً فریاد زد: کلاس توجه کنید.

وقتی که سر و صدای پا به هم کوبیدن‌ها و قدم زدن‌ها و پیچ‌پیچ‌های بچه‌ها تمام شد و کلاس در سکوت کامل فرو رفت، خانم می‌سون گفت: من نامه‌ای از پدر و اندا دریافت کرده‌ام که می‌خواهم برای شماها بخوانم.

و درست زمانی که سکوت می‌رفت به بی‌صبری برسد و بچه‌ها شروع به نشان دادن بی‌صبری‌شان کرده بودند، عینکش را روی چشم جا به جا کرد، گریه به ابرویش داد، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و نامه را به دست گرفت. لحظه‌ای به بچه‌ها خیره شد، همه‌ی کلاس از طرز نگاه و حالت آموزگار فهمیده بودند که نامه شامل خبر خوشی نیست و چیزی که پدر و اندا نوشته است می‌بایست بسیار مهم باشد.

همه‌ی بچه‌ها به دقت و با سکوت کامل در طی مدتی که خانم می‌سون نامه را می‌خواند به او گوش فرا دادند:

"آموزگار گرامی، و اندای من دیگر نمی‌خواهد به کلاس درس و مدرسه‌ی شما بیاید. جک هم همین‌طور. ما می‌خواهیم به شهر بزرگی نقل مکان کنیم. بسه دیگه سر و صدای راه انداختن به خاطر لهستانی بودن، بسه دیگه مسخره کردن به خاطر اسم فامیل عجیب و غریب. در شهرهای بزرگ، فامیل‌های عجیب غریب زیاد است. ارادتمند شما: جان پترونسکی"

سکوت عمیق بچه‌ها، آموزگار را در خواندن این نامه هم‌راهی می‌کرد. خانم می‌سون وقتی که نامه را تمام کرد، عینکش را از چشم برداشت، اول آن را در دست چرخاند و بعد تا کرد و توی جعبه‌ی مخصوص عینکش قرار داد و در کیفش گذاشت. اما دوباره آن‌ها را در آورد و بر چشمانش نهاد و وقتی رو به کلاس شروع به حرف زدن کرد، صدایش بسیار گرفته بود:

- من اطمینان دارم که هیچ کدام از پسرها و دخترهای کلاس من، کلاس سیزده‌ا از روی آگاهی کاری نمی‌کند که کسی را به دلیل این

پائین پرید و با کم‌رویی میومیوی برای خبردار کردن صاحب‌خانه راه انداخت که بیشتر به التماس شبیه بود تا غریبه را ترسانند. پگی به در کوبید، اما جوابی نیامد. دخترها به طرف دیگر حیاط رفتند و به در پشتی خانه هم مشت کوبیدند، اما باز هم جوابی نیامد. پگی داد زد: "واندا"، اما جز سکوت چیزی به گوش نرسید. جای تردیدی باقی نماند که پترونسکی‌ها از آن جا رفته بودند. مدی گفت: شاید هنوز زیاد از این جا دور نشده باشند، شاید چیزی را جا گذاشته باشند و دوباره برگردند. مدی نمی‌خواست بپذیرد که واندا برای همیشه از آن جا رفته است و دیگر او را نمی‌بیند و نمی‌تواند از او معذرت خواهی کند. پگی گفت: خُب، بذار ببینیم در باز است یا نه.

دخترها با احتیاط دستگیره را چرخاندند. در بسته نبود، فقط با یک تکه پارچه‌ی تمیز و روشن سوراخش را گرفته بودند که هوای سرد زمستانی به داخل نیاید. اتاق چهارگوش کوچکی که در به آن باز می‌شد، خالی بود. هیچ چیز در آن بر جای نمانده بود. و گوشه‌ی کمد لباس هم که باز بود، خالی خالی بود.

مدی پیش خود فکر کرد: آیا وقتی پترونسکی‌ها این جا زندگی می‌کردند، توی این کمد چه چیزهایی بوده است؟ و ناگهان صدای واندا را به خاطر آورد که می‌گفت: "بله، مطمئناً صد دست پیراهن، همه توی کمد آویزان." در هر حال، اما لباس‌های خیالی و لباس‌های واقعی هیچ کدام بر جای نبودند، پترونسکی‌ها آن جا نبودند. رفته بودند. حالا چطور او و پگی می‌توانستند با واندا حرف بزنند؟ شاید آموزگار بداند که واندا به کجا نقل مکان کرده است. شاید آقای سونسون پیر بداند. شاید بهتر باشد که موقع برگشتن در خانه‌اش را بزنند و از او بپرسند. شاید اداره‌ی پُست بداند. شاید اگر نامه‌ای بنویسند، واندا بتواند آن را دریافت کند، چون پستی حتماً می‌تواند نامه را برای او بفرستد.

ناراحت و سُرخورده، دخترها خانه را ترک کردند و به راه افتادند. راهی که آن‌ها را از واندا دور و دورتر کرده بود. علی‌رغم بارانی و مه‌گرفتگی هوا می‌توانستند از آن بالا خلیج کوچک را ببینند که خاکستری و سرد به نظر می‌آمد. پگی پرسید: فکر می‌کنی گربه‌ی آن‌ها بود؟ جایش گذاشته بودند؟



اما بچه گربه دیگر پیدایش نبود. وقتی دخترها خم شدند تا به عقب نگاه کنند، او را کز کرده زیر صندلی فرسوده و زنگ زده‌ی آقای سونسون دیدند. دخترها پیش خود فکر کردند که شاید گربه مال اوست و دیگر به فکر این که از او بپرسند پترونسکی‌ها به کجا

بالاخره پگی گفت: من هرگز به او خارجی نگفتم و اسم و فامیلش را مسخره نکردم. من اصلاً فکر نمی‌کردم که او حس می‌کند ما او را مسخره می‌کنیم. من فکر می‌کردم او خُل و چُل است و نمی‌فهمد. نگاه کن چه نقاشی‌هایی کشیده.

مدی نمی‌توانست چیزی بگوید، او فقط آرزو داشت که واندا را پیدا کنند. فقط در آن صورت بود که می‌توانستند به او بگویند چقدر از مسایلی که پیش آمده ناراحتند و از او معذرت خواهی کنند. به او بگویند که چطور همه‌ی مدرسه فکر می‌کند که او چه دختر نازنین و با ارزشی هست و از او خواهش کنند که بماند و شهر را ترک نکند. با خود فکر می‌کرد که او و پگی علیه همه‌ی کسانی که با واندا خوب نباشند، خواهند جنگید.

مدی در تصور خود این صحنه را مجسم می‌کرد که کسی واندا را پترونسکش/اونسکی خطاب کرده و او تویی را به طرفش پرت می‌کند و نمی‌گذارد به واندا حرف بدی بگوید و او را آزار بدهد. برای چند دقیقه‌ای مدی خودش را با این افکار سرگرم کرد، اما بزودی همه‌ی این افکار محو شد و غم بازگشت. آرزو می‌کرد همه چیز به اول بازمی‌گشت، به قبل از این که واندا را بیازارند.

پرررر، چقدر هوا این بالا روی "بوگین" غم‌ناک و دل‌گیر است. تابستان‌ها وقتی که چوب‌های سماق و سرخس‌ها دو طرف نهر آب می‌رویند، این جا زیبا است و محل پیاده روی در بعدازظهرهای یک‌شنبه می‌شود. اما الان هیچ چیز زیبا نبود. نهر آب تحلیل رفته و حتی قطره‌ای از آبش باقی نمانده است. در این هوای نم‌ناک، کفش‌ها کهنه‌تر و زنگ حلبی‌های کوبیده شده به در و دیوار خانه‌ها نمایان‌تر بود. و نفرت و دل‌مردگی از چتر سیاه مردانه‌ای که در نهر آب افتاده بود به مشام می‌رسید. دو دختر عجله داشتند تا هوا تاریک نشده به سر تپه برسند. در غیر این صورت آن دو نمی‌توانستند مطمئن باشند که خانه‌ی واندا را پیدا خواهند کرد. بعد از کلی این ور و آن ور رفتن خلاصه به بالای تپه رسیدند. اولین خانه، خانه‌ی بسیار متروک و قدیمی از آن آقای سونسون پیر بود. مدی و پگی سعی داشتند به سرعت از مقابل خانه‌ی او رد شوند. شایعات زیادی درباره‌ی او بر سر زبان‌ها بود. یکی گفته بود: "او یک نفر را با تفنگ کشته." دیگری گفته بود: "حرف مفت، این پیرمرد حتی یک مگس را هم نمی‌تواند بکشد."

راست یا دروغ، دخترها به نزدیکی خانه‌ی سونسون پیر که رسیدند، ترس برشان داشت. هوا سردتر از آن بود که روی صندلی شکسته‌اش دم در خانه بنشینند. و یا توتون بجود و آب توتون را به بیرون تُف کند. سگش هم پیدایش نبود که مثل همیشه از هر جای ممکن پارس کند. مدی در حالی که به یک خانه‌ی سفید کوچک که دور و برش پُر از مرغ‌دانی بود اشاره می‌کرد، گفت: فکر کنم پترونسکی‌ها این جا زندگی می‌کردند.

چوب‌های جارویی که از علف‌های خشک درست شده بود، خیس شده از باران، این و آن جا به صورت موازی بر زمین ریخته بود، مثل موهای بچه گربه‌ای خیس. چمن کم پشت و فرسوده‌ی حیاط و همه چیز دیگر آن کهنه، اما تمیز بود و واندا را به خاطر مدی می‌آورد، با تنها پیراهن کتانی آبی کم رنگ مُندرس، اما پاکیزه‌اش. هیچ نشانه‌ای از زندگی در خانه جز بچه گربه‌ی زرد رنگی که دور و بر پله‌ها می‌چرخید، یافت نمی‌شد.

گربه‌ی کوچولو وقتی که دخترها وارد حیاط شدند، از روی درخت

فصل هفتم

نامه به کلاس شماره‌ی سی‌زده آ

روز شنبه را مَدی با پگی گذراند. آن دو مشغول نوشتن نامه‌ای به واندا پترونسکی بودند. این فقط یک نامه‌ی دوستانه درباره‌ی مسابقه بود و خبر برنده شدن واندا را به او می‌داد. آن‌ها برایش نوشتند که چقدر نقاشی‌هایش زیباست و این که در حال حاضر درس کلاس «پیروزی پیشاهنگان» است. در نامه از او پرسیده بودند: آیا جایی را که الان زندگی می‌کند دوست دارد؟ آیا معلم جدیدش را دوست دارد؟ آن دو می‌خواستند بنویسند که خیلی خیلی از این که او را آورده‌اند متأسفند، اما سرانجام فقط یک نامه‌ی دوستانه نوشتند. از آن دسته نامه‌هایی که می‌توان به هر دوست خوبی نوشت. زیرش را هم با تعداد زیادی حرف ایکس به معنی عشق و دوستی امضا کردند. و وقتی فهمیدند آموزگار هم نمی‌داند واندا به کجا نقل مکان کرده است، نامه را به پُست محله‌ی فقیرنشین فرستادند و روی پاکت نوشتند: لطفاً برای واندا پترونسکی فرستاده شود.

واندا رفته بود و تنها امید آن دو این بود که اداره‌ی پُست آدرس او را بداند. لحظه‌ای که نامه را به داخل صندوق پُست انداختند، حس شادی و سبک‌بالی به آن‌ها دست داد. روزها گذشت و جوابی نیامد، اما نامه برگشت هم نخورد. بنابراین می‌بایست واندا نامه را دریافت کرده باشد. شاید این قدر آزرده خاطر و عصبانی بود که نمی‌خواست جواب آن دو را بدهد. نمی‌شد از او گله‌ای داشت. مَدی به خاطر می‌آورد که واندا چطور وقتی که از مدرسه تنها به خانه می‌رفت، شانه‌ی چپش را بالا می‌انداخت و کج می‌کرد، و چطور دخترها همیشه می‌گفتند: «چرا پیراهنش کج است و چرا این کفش‌های پاشنه بلند مسخره را می‌پوشد؟»

همه می‌دانستند که واندا مادر ندارد، اما در این باره کسی حرفی نمی‌زد. همه می‌دانستند که او خودش باید لباسش را بشوید و اطو بزند و می‌دانستند که فقط یک دست لباس دارد، پس شبانه باید لباسش را می‌شست و اطو می‌زد. در این باره هم حرفی نمی‌زدند. گاهی ممکن بود وقتی که صبح می‌خواستند لباسش را بپوشد، خوب خشک نشده بوده، اما در هر حال همیشه تمیز بود. چندین هفته گذشت، اما واندا هنوز جواب نداده بود. پگی یواش یواش موضوع را فراموش می‌کرد و مَدی هر شب قبل از خواب با یک سخن‌رانی در ذهنش رو به واندا می‌خوابید. و در عالم خیال از او در برابر جمعیتی که دوره‌اش کرده بودند و از او می‌پرسیدند: «چند تا پیراهن داری؟»، دفاع می‌کرد. و در همان عالم خیال، قبل از آن که واندا لباسش را روی هم بفشارد، شانه‌اش را بالا بیندازد و جواب دهد، مَدی می‌زد زیر گریه. و بر سر دخترها داد می‌کشید: «بس کنید، او هم دختری است مثل شما.» و بعد از آن همه دچار شرمندگی می‌شدند، همان طور که او الان بود. گاهی در عالم خیال، واندا را از کام امواج در حال غرق شدن کشتی نجات می‌داد. گاهی از زیر دست و پای اسبان وحشی فراری در می‌برد.

رفته‌اند، نیفتادند.

او خدای من، این خود سونسون پیر بود که از روبرو می‌آمد. همه چیز سونسون زرد بود. خانه‌اش، گربه‌اش، شلوارش، سیبل‌هایش، موهایش، سگش که کنارش جست و خیز می‌کرد و آب تنباکویی که از میان دندان‌های زردش به بیرون پرت می‌کرد. دو دختر به طرف دیگر جاده رفتند و به سرعت به راهشان ادامه دادند، انگار که عجله دارند. وقتی که قدری دور شدند، آن وقت ایستادند. پگی فریاد زد: سلام آقای سونسون، پترونسکی‌ها کی از این جا رفتند؟

سونسون پیر نگاه‌شان کرد، اما جوابی نداد و وقتی هم که دهانش را باز کرد و چیزی گفت، نامفهوم بود. دخترها به سرعت به طرف پائین تپه دویدند. آقای سونسون مدتی دنبال‌شان نگاه کرد، زیر لب غرید و سرش را تکان داد و داخل خانه شد. دخترها وقتی که به پائین و به خیابان اولیور رسیدند و از دیدن باز ایستادند، هنوز غمگین بودند. مَدی با خود فکر می‌کرد: آیا او همه‌ی عمرش برای واندا و صد تا پیراهنش غمگین خواهد ماند؟

هیچ چیز دیگر نمی‌توانست برای او به خوبی سابق بشود. وقتی که با پگی گردش می‌رفت یا به دیدن نی‌نی کوچولوها می‌رفت یا قرار بود توی برف سورتمه سواری کند، درست در اوج شادی به خاطر می‌آورد که او واندا پترونسکی را از خانه و کاشانه‌اش رانده است، او واندا را فراری داده است. پگی گفت: خُب، به هر تقدیر او رفته است. ما چکار می‌توانیم بکنیم حالا؟ علاوه بر آن، وقتی من از او راجع به لباس‌هایش می‌پرسیدم، او ایده پیدا می‌کرد و با تجسم کردن آن‌ها می‌توانست نقاشی کند. شاید اگر من از او نمی‌پرسیدم، اصلاً نمی‌توانست این نقاشی‌ها را بکشد و برنده شود.

مَدی این حرف و نظر پگی را به درون فکرش راه داد و با خود گفت: اگر این طور باشد، او نباید این قدر ناراحت باشد. اما هنگام شب مَدی نتوانست بخوابد، تمام مدت چهره‌ی واندا با آن لباس آبی و خانه‌ی سفید کوچک که سونسون پیر فقط در چند قدمی‌اش زندگی می‌کرد و به صد تا پیراهنش، «همه توی کمد آویزان»، فکر می‌کرد.

مَدی بالاخره از جا بلند شد، دست‌اش را زیر سرش گذاشت و به طور جدی به فکر کردن پرداخت. این سخت‌ترین فکری بود که تا آن زمان کرده بود. بعد از مدتی طولانی به یک نتیجه قطعی رسید: از این به بعد او هرگز در آزار و تمسخر کسان دیگر هم‌راهی نخواهد کرد. و اگر کسی از دوستانش بخواد کس دیگری را به خاطر اسمش یا موهایش یا هر چیز دیگر مسخره کند، او اعتراض خواهد کرد، حتی اگر به قیمت از دست دادن دوستی پگی باشد. او در مورد واندا کار درستی انجام نداده بود، از او دفاع نکرده بود. اما از این به بعد امکان نداشت در مقابل این جور برخوردها سکوت کند. برای این که نمی‌خواهد دیگر کسی را برنجاند. مَدی پس از آن که این مساله را برای خود حل کرد، به خواب رفت.



هوا کاملاً تاریک شده بود. خانه‌ها گرم و دعوت کننده بود و در چراغانی‌های مخصوص کریسمس می‌درخشید. در بازار خیابانی مخصوص کریسمس، صدها درخت کاج به هم بسته شده و برای فروش آماده بود. شیرینی‌های کریسمسی، آب نبات‌ها، شمع‌ها و سایر تزئینات نیز همین طور. اما درخشندگی کاغذهای کادو و بسته‌های کادوییچی شده بیشتر بود. هوا بوی کریسمس می‌داد و تابش رنگ‌های مختلف بر روی گل‌برف‌ها انعکاس زیبایی داشت.

مدی گفت: تالوئه رنگ‌ها شبیه رنگ‌های صد تا پیراهن وانداست. پگی در حالی که نقاشی خودش را در برابر نور چراغ خیابان می‌گرفت، جواب داد: آره، دقیقاً. و اضافه کرد: اوه، نگاه کن در نقاشی دخترهایی مثل ما هستند. من فکر می‌کنم او نامه‌ی ما را دریافت کرده و با این کار می‌خواهد به ما بگوید اوضاع عادی است و او دل‌خور نیست. پگی احساس خوشی و خرسندی آرام بخشی داشت. کریسمس بود و همه چیز عالی به نظر می‌آمد.

مدی غم‌زده گفت: امیدوارم این طور باشد.

او غم‌زده بود، چرا که می‌دانست دیگر هرگز آن دختر کوچک لهستانی را با آن لبان به هم فشرده‌اش نخواهد دید. و هرگز نمی‌تواند همه چیز را جبران کند.

مدی به خانه رفت. نقاشی اهدایی واندا را روی کاغذ دیواری با گل‌های صورتی رنگ پریده آویزان کرد. ناگهان تمام اتاق کهنه از الوان رنگ‌ها زنده شد. همه جا می‌درخشید. مدی بر لبه‌ی تختش نشست و به نقاشی نگاه کرد. بعد بلند شد، ایستاد، چیزی نگفت، فقط به نقاشی نگاه کرد. واندا به هر حال با او مهربان بود. چشمانش درخشید و برای لحظه‌ای طولانی به نقاشی زل زد و بعد ناگهان نگاهش را از نقاشی بر گرفت و دوباره با دقت به آن نگاه کرد. پیراهن توی نقاشی همان پیراهن آبی بود. اما، اما دختری را که واندا نقاشی کرده بود...؟ اوه، شبیه او بود: مدی. عین او بود. موی کوتاه بلوند، چشمان آبی و دهان فراخ و لب‌های درشت. نقاشی درست مانند او بود. واندا او را نقاشی کرده بود. خود خودش را. با هیجان به طرف خانه‌ی پگی دوید و گفت: پگ، بذار نقاشی تو رو ببینم. پگی، در حالی که دو تایی از پله‌های اتاقش بالا می‌رفتند، گفت: چی شده؟

نقاشی واندا روی تخت پگی بود. مدی آن را باز کرد و فریاد زد: نگاه کن، او ما را نقاشی کرده است. بین عین توست، انگار عکس توی آلبوم توست.

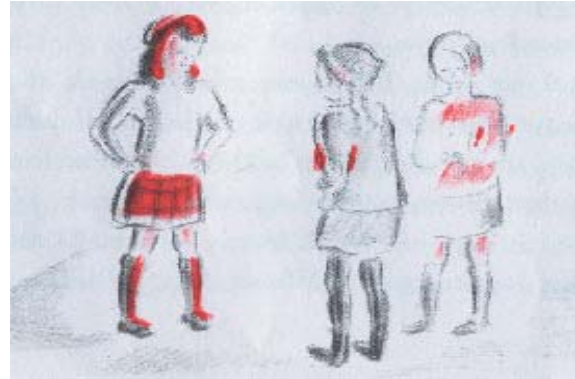
پگی جواب داد: دیدی گفتم؟ او ما را دوست دارد. او ما را بخشیده است.

مدی با شادی گفت: آره، درست می‌گویی ما را دوست دارد. ما را بخشیده است.

و اشک‌هایی را که هر وقت مژه می‌زد و به خاطر می‌آورد که واندا تنها در گوشه‌ی حیاط به دیوار تکیه داده و ایستاده است و با ناراحتی به گروه پر هیاهویی از دختران که در حال برگشتن از نزد او دسته جمعی تکرار می‌کنند: "حقیقتاً صد تا پیراهن همه هم به چوب رختی در کمد آویزان"، را از چشمانش سترد و رنگ غم را از خاطر زدود. لبخند زد، واندا او را بخشیده بود.

توضیح مترجم: این قصه از روی کتاب اصلی به زبان انگلیسی ترجمه شده است.

و همیشه وقتی که واندا با چشمان مظلومش از او تشکر می‌کرد، جواب می‌داد: "اوه، خواهش می‌کنم. کار زیادی نکردم." حالا دیگر کریسمس از راه رسیده بود و زمین را برف فرا گرفته بود. زنگوله‌های مخصوص کریسمس و یک درخت کاج کوچک، کلاس



درس را تزئین می‌کرد. در یک گوشه از تخته‌ی سیاه، جک بلگن هم یک پایانوئل چاق با لباس قرمز و ریش سفید کشیده بود.

چند روز قبل از تعطیلات کریسمس، در کلاس مدی و پگی، یک جشن کوچک بر پا شد. میز آموزگار بیرون برده شد و جایش را یک پیانو گرفت. قبل از هر چیز بچه‌ها به داستان تیم کوچولو گوش دادند. بعد چند سرود کریسمسی خواندند و بعد سه سیل چند نوع رقص را با چند لباس مختلف انجام داد. بعد از جشن، خانم می‌سون گفت که یک سورپرایز برای کلاس دارد. و نامه‌ای را به همه نشان داد و پرسید: "حدس بزنید از چه کسی است؟" و ادامه داد: "واندا پترونسکی را به یاد دارید؟" هنرمند درخشان کوچولویی را که جایزه‌ی طراحی را برد؟ خُب، او برای من نامه‌ای داده است و من خوشحالم که از او آدرس پیدا کردم تا مدالش را برایش بفرستم. امیدوارم قبل از کریسمس به دست‌اش برسد. حالا می‌خواهم نامه‌اش را برایتان بخوانم.

تمام کلاس با توجه کامل سرا پا گوش شد و با دقت کامل آن چه را که آموزگار می‌خواند دنبال می‌کرد.

"سلام خانم می‌سون! حال شما و کلاس شماره‌ی سیزده چطور است؟

لطفاً به دخترها بگوئید که "پیراهن‌ها را" برای خودشان بردارند. من صد تا پیراهن تازه دارم و همه در کمد آویزان". من می‌خواهم آن دختر، پگی، لباس سبز جنگلی را بردارد و دوستش مدی پیراهن آبی رنگ را به عنوان کادوی کریسمس. من دلم برای مدرسه تنگ شده و معلم جدید من با شما قابل مقایسه نیست. کریسمس به شما و همه‌ی کلاس سیزده مبارک. ارادتمند شما، واندا پترونسکی."

آموزگار نامه را در کلاس چرخاند و اجازه داد که همه‌ی بچه‌ها آن را ببینند. نامه با خط زیبایی نوشته شده و به خوبی تزئین شده بود. یک درخت کریسمس بسیار زیبا جلوی ساختمان‌های سر به فلک کشیده در آن نقاشی شده بود.

در راه رفتن به خانه، مدی و پگی نقاشی‌های او را با دقت و وسواس از باد یا تنه خوردن محافظت می‌کردند. آن دو بعد از جشن مانده بودند و به جمع کردن دکوراسیون کلاس کمک کرده بودند و حالا

درباره‌ی گونا گرس

پداگوژیکی خیلی مفید است. او با شادی گفت: ممنون می‌شوم و برای من هم جالب است؛ چرا که من این کتاب را به یک نمایشگاه کتاب در انگلستان بردم و هیات ژوری نظر داشت که این کتاب زیادی سوئدی است و به درد جامعه‌ی انگلستان نمی‌خورد، اما تو که از ایران آمده‌ای می‌گویی که این کتاب برای ایرانیان مفید است. کمی درباره‌ی بدون مرز بودن ادبیات و هنر، و ادبیات و هنر پیشرو، صحبت کردیم و از آن پس دوست شدیم. ده سال بعد، گونا طرح «داروگ» را به من و شما تقدیم کرد و به عنوان یک هم‌کار تمام این سال‌ها با ما بوده است، هر چند از دور. گونا در اولین «سینار ادبیات کودک داروگ» نیز شرکت کرد، با طرح و نقاشی. و اولین شاخه‌ی گل کمپین ما برای شناساندن پایگاه طبقاتی کودکان کار خیابانی در ایران را هم او خرید.

گونا فعال اجتماعی هم هست. او و بعضی از دوستانش در روزهای سیاه جنگ یوگسلاوی، کشتی‌ای را به راه انداختند به نام قایقی رو

گونا گرس، طراح و کاریکاتوریست مشهور سوئدی است که به ویژه کاریکاتورهای گمیک‌اش شهرت جهانی دارند. او به غیر از طراحی کتاب‌های کودکان، برای کتاب‌های بزرگ‌سالان هم طراحی می‌کند از جمله کتاب‌های آموزش زبان انگلیسی «پاسوورد».

گونا در سال ۱۹۵۴ در سوئد متولد شده و فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی هنرهای زیبا و دارای مدرک دکترا در این رشته است. گونا بیش از پنجاه کتاب قصه‌ی کودکان را طراحی و نقاشی کرده است و خود هم چندین کتاب نوشته است: «دینو و سنجاب کوچولو»، «محمت و لونای کوچولو»، «توتو و عمه کووتا»، «سیرما و توکر برومس» و «عجب پسری» (Sicken Sven). من قصه‌ی «عجب پسری» را بیست سال پیش برای اولین بار خواندم و چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که

جایت بشین و از جایت
تکان نخور! الان بابا را صدا
می‌زنم. و به طرف اتاق
خواب می‌دود.

از روی تخت صدای
خُرُوپف‌های ریزی می‌آید.
این اصلا شبیه صدای
خُرُوپف بابا که عین کوبیدن
چوب بر طبل است، نیست!
سون با نگرانی لحاف را کنار
می‌زند. اوه، زیر لحاف یک
بابای خیلی کوچولو خوابیده
است.

سون حیرت زده شد و با
خود گفت: این دیگر چه
بازی‌ای هست؟
از کتاب «عجب پسری»



... ماما کوچولو شده است.
کوچولو تر از سون!
ماما غُر می‌زند: ایش، ایش،
ایش و پاهای کوچولویش
را که حتی به زمین هم
نمی‌رسند، با عصبانیت تکان
می‌دهد.

سون می‌گوید: ای داد کمک،
این جا چه خبره؟
ماما جواب می‌دهد: من
نمی‌دانم، فقط این را می‌دانم
که همه چیز بد است،
ایشششش و با عصبانیت
چنگال را به بشقاب می‌کوبد.
سلیپ سلوپ و دینگ و
دانگ.

سون داد می‌زند: ساکت سر

به بوزنیا. و از طریق طرح یک مزرعه‌ی اشتراکی که در آن جا دایر کردند، به هم‌بستگی بین زنان صرب و کروات کمک کردند. گونا کاندید جایزه‌ی هانس کریستین آندرسن بود و جوایزی را هم برای طراحی‌هایش به خود اختصاص داد.

گونا می‌گوید: من فکر می‌کنم خیلی از مسایل از بچه‌ها پنهان می‌ماند. من این را دوست ندارم و فکر می‌کنم باید با کودکان صادق بود. گونا درباره‌ی خودش می‌گوید: من در سال ۱۹۵۴ به دنیا آمدم. و به عنوان یک کودک بسیار شاد از یک سالگی شروع به نقاشی کردم. اما سال‌ها بعد، پس از چهار سال درس خواندن در دانشگاه هنر، توانستم نقاشی‌های بهتر و تخصصی‌تری از زمان یک سالگی‌ام بکشم. و گونا چنان در کار خود پیشرفت کرده است، که کارهایش «هنر برای چشم کودکان» نام گرفته‌اند.

فوری شروع به ترجمه‌ی آن کردم. ماجرا این طور آغاز شد: کتاب را از کتابخانه برای فرزند کوچکم امانت گرفتم. به محض این که خواندن آن را شروع کردم، به صرافت ترجمه‌ی آن افتادم. چند روز بعد به کتابخانه رفتم و با ترس و لرز از بانوی کتابدار پرسیدم: چطور می‌شود اجازه‌ی ترجمه‌ی این کتاب را گرفت؟ به کاتالوگ تلفن مراجعه کرد و شماره‌ی منزل و آتلیه‌ی گونا را به من داد. تعجب کردم، برای این که در کشوری که من به دنیا آمدم، ایران، در روزگاران ما برای دست‌یابی به یک شاعر یا نویسنده می‌بایست از هفت خوان رستم گذر می‌کردی و تازه نمی‌توانستی با خود آن‌ها مستقیم حرف بزنی. به هر حال، با ناباوری و از روی شک و تردید شماره‌ی گونا را گرفتم و بلافاصله با صدای گرم و شاد و پر خنده‌ای مواجه شدم که گفت: من گونا هستم. با ترس تازه‌ای و در قالب کلمات حساب شده توضیح دادم که من می‌خواهم «عجب پسری» را به زبان فارسی ترجمه کنم، چون این که فکر می‌کنم برای جامعه‌ی ایرانی به لحاظ



(تقدیم به همه ی آن ها که به شکلی کوچولویند)

فقط باید صبر و حوصله ی زیاد داشته باشد تا بتواند به آن ها یک تربیت محکم، اما پُر از عشق و محبت بدهد.

موفق باشی دوست کوچولوی من. تو می توانی هر وقت که احتیاج به کسی که از پدر و مادرت مواظبت کند داشته باشی، از من کمک بگیری.

عمه بری این را می گوید و به درون خانه اش می رود و در را می بندد.

ماما کوچولو و حشیا به در خانه ی عمه بری لگد می زند و با پُرویی تلاش می کند که از دست سون فرار کند.

سون با خود فکر می کند: یک تربیت توام با عشق! چه جور تربیتی می تواند باشد؟ و آه می کشد.

در همین لحظه صدای جیغ ریزی از توی هال شنیده می شود. باباست که بیدار شده است و داد می زند: کیفم، کیف کارم. می خواهم به سر کارم بروم. کلاه و کراواتش را پوشیده است، اما شلوار پایش نیست. سون به تمام معنی عصبانی می شود و با خود می گوید: بدون شلوار نمی تواند سر کار برود. این جووری نمی تواند کار کند. توی دفتر کارش بنشیند، بدون شلوار! و ماما چه طور می تواند کار کند با این جثه ی کوچولو، وقتی که دستش به دکمه های ماشین حساب و صندوق فروشگاه نمی رسد؟

ماما فریاد می کشد:

- ولم کن. من باید به سر کار بروم و پول در بیاورم. ما باید پول بیشتری داشته باشیم. ولم کن!

بابا با صدای ریز جیغ تیزی می زند:

- کاغذهای مهم من کو؟

سون مجبور می شود داد بزند تا از بین این همه سر و صدا شنیده شود: بایست! ساکت! همه ی ما امروز در خانه می مانیم. من به مهد کودک نمی روم. زود باشید بیاید توی خانه، زود! بابا، توی پاگرد خانه نایست و بدون شلوار جیغ نکش!

لحظه ای بعد بابا پشت میز کارش نشسته است. او دو بالشت بزرگ را زیر پایش گذاشته تا دستش به میز برسد. و با خوشحالی می گوید:

- من امروز خانه می مانم و در خانه کار می کنم و با یک مَهر که به دست دارد، دونس، دونس بر هر کاغذی که جلوی دستش می آید می کوید. همه جا پُر مَهر شده است. وای یک مَهر هم روی کاغذ دیواری زده شد.

سون متوجه نمی شود. او پول های قُلکی که پول خُردهای باقی مانده از خرید خانه در آن جمع می شود را به روی زمین ریخته است.

به ماما می گوید:

- بیا این جا بنشین و با این پول خُردها بازی کن. مثلاً این جا مغازه است و تو کار می کنی تا من بروم و تخت خوابها را مرتب کنم و ظرفها را بشویم.

ساعت فقط هفت و نیم صبح است. "سون" از خواب بیدار شده و روی تخت نشسته است.

این صدای ریز و عصبانی چیست که از آشپزخانه به گوش سون می رسد؟

سون از جایش بلند می شود، تخت را مرتب می کند و روی پنجه های پایش بلند شده و قد می کشد که ببیند چه خبر است؟

با خودش فکر می کند: چه ترسناک! آیا یک موش است؟ بهتر است آهسته و با احتیاط جلو بروم.

- اوووه... این که فقط ماما است. آن جا در روب دوشامبرش نشسته است. اما اوی یی!! این چه ریختی است که به خودش گرفته است؟

ماما کوچولو شده است. کوچولو تر از سون!

ماما غُر می زند: ایش، ایش، ایش و پاهای کوچولویش را که حتی به زمین هم نمی رسند، با عصبانیت تکان می دهد.

سون می گوید: ای داد کمک، این جا چه خبره؟

ماما جواب می دهد: من نمی دانم، فقط این را می دانم که همه چیز بد است، ایشششش و با عصبانیت چنگال را به بشقاب می کوید. سلیپ سلوپ و دینگ و دانگ.

سون داد می زند: ساکت سر جای بنشین و از جای تکان نخور! الان بابا را صدا می زنم. و به طرف اتاق خواب می دود.

از روی تخت صدای خُر و پُف های ریزی می آید. این اصلاً شبیه صدای خُر و پُف بابا که عین کویدن چوب بر طبل است، نیست!

سون با نگرانی لحاف را کنار می زند. اوه، زیر لحاف یک بابای خیلی کوچولو خوابیده است.

سون حیرت زده شد و با خود گفت: این دیگر چه بازی ای هست؟

بعد به یاد عمه "می بری" افتاد که همسایه ی بغلی آن ها بود.

سون ماما را با خود به طرف پله ها کشید و زنگ در خانه ی عمه می بری را فشار داد.

در باز می شود.

سون به عمه می بری با تعجب می گوید: نگاه کن، این چه ریختیه! و به ماما که با عصبانیت پا به زمین می کوید که از دست سون فرار کند، اشاره می کند و می گوید: بابا هم این ریختی شده. این دیگر یعنی چی؟

عمه بری می گوید: که این طور؟ این دو به سن دل جویی رسیده اند.

بله، این یک مشکل شناخته شده برای پدر و مادرهای سی ساله است. در این سن کنار آمدن با آن ها دشوار است. دست و پا می زنند و شلوغ می کنند و می خواهند به هر قیمتی شده حرف خودشان را

به کرسی نشانند.

و با دل جویی ادامه می دهد: اما این یک دوره است و می گذرد. آدم

ماما را به طرف حمام هل می‌دهد و می‌گوید: ما باید این مهر را از روی پیشانی تو پاک کنیم. این را می‌فهمی؟ این که نمی‌شود وقتی می‌خواهی بیرون بروی، جلوی مردم، روی پیشانی‌ت نوشته شده باشد پُست باطل.

نه بابا و نه ماما فکر نمی‌کنند که مسواک زدن کاری ضروری است و هیچ کدام هم جیش ندارند، فقط تا زمانی که سون با هزاسختی زیرشلواری‌ها، شلوارهای پشمی و چکمه‌هاشان را به آن‌ها می‌پوشاند. آن وقت ماما با نارحتی و یواشکی می‌گوید: جیش دارم. من باید جیش کنم!

سون خیس عرق و عصبانی است. اما حرف عمه بری را به خاطر می‌آورد که گفته است: آدم باید با پدر و مادرش تحمل و حوصله داشته باشد. پس به ماما کمک می‌کند که تمام شلوارهایش را در بیاورد، بدون این که غر بزند.

لحظه‌ای بعد هر سه‌ی آن‌ها در ایستگاه اتوبوس ایستاده‌اند. گوش‌های سون یخ کرده است. او در طول عملیات بزرگ لباس پوشاندن به بابا و ماما، یادش رفته است که کلاه خودش را سرش بگذارد.

سون فکر می‌کند: اوه، چه شانس بزرگی که "مگنوس" و "لیل پر" این موقع روز در خانه نیستند. اگر بودند، از دیدن ما از خنده غش و ریشه می‌رفتند و می‌مُردند. بعد تمام عمر آدم باید می‌شنید که ماجری او و بابا و ماماش را برای همه تعریف می‌کنند و می‌خندند. مگنوس و لیل پر بدترین مسخره کن‌های کل ساختمان محل زندگی سون‌اند. و فکر می‌کنند دست انداختن و خندیدن به سون از همه چیز با مزه‌تر است. سون با خود فکر می‌کند: حتماً به خاطر این است که من خیلی عصبانی می‌شوم.

آن‌ها از عصبانیت سون خوششان می‌آید.

بالاخره اتوبوس می‌آید. سون باید قبل از این که خودش بتواند سوار شود، بابا و ماما را بغل کند تا بتوانند از پله‌های بلند اتوبوس بالا بروند.

به راننده‌ی اتوبوس می‌گوید: ما هر سه مجانی سوار می‌شویم، چون زیر شش سال هستیم و از پوزخند راننده کمی خجالت می‌کشد. راننده به سون نگاه می‌کند و می‌گوید: بچه‌های زیر شش سال نباید بدون پدر و مادر بپرند و سوار اتوبوس بشوند. این دفعه اشکالی ندارد، اما من نمی‌خواهم سر و صدای بالا پائین پریدن را از ته اتوبوس بشنوم. این را بدانید.

فروشگاه بزرگ درست در آخرین ایستگاه اتوبوس است. پارکینگ پر است از ماشین‌ها و آدم‌هایی که با سبدها و چرخ دستی‌های پر از خرید لابلای ماشین‌ها می‌لولند. سبدهای پر از لامپ، ظروف چینی، گل و درختچه و دیگر خدا می‌داند چه‌ها. سون خود را کمی ناراحت حس می‌کند. او واقعا از فروشگاه بزرگ خوشش نمی‌آید. در واقع او دلش می‌خواهد که هر چه زودتر از آن جا بیرون بیاید.

هر چند که با خودش می‌گوید: حالا به این فکر افتادی؟

بابا و ماما در اوج خوشحالی‌اند. هنوز وارد نشده، دارند با هم حساب کتاب می‌کنند که اول از کجا شروع کنند؟ بابا با هیجان فریاد می‌زند: گره‌ی جغرافیا. ماما جیغ می‌کشد: نه، اول ویدئو.

سون با خودش فکر می‌کند: بله، الان یک دعوی حسابی بین بابا و ماما راه می‌افتد. من باید فوراً جلوگیری کنم. و می‌گوید: هیس، ما نمی‌توانیم تمام روز را این جا بایستیم. بیائید، اول به قسمت ماشین ظرف شویی می‌رویم.

سون ظرف می‌شوید و ظرف می‌شوید و ظرف‌ها تمام نمی‌شوند. کار به کندی پیش می‌رود، چون عادت ندارد و تازه باید روی یک صندلی هم بایستد تا قدش به ظرف شویی برسد. بشقاب‌ها و دیس‌های غذاخوری خیلی سنگین و لیزند. تَرَق... یک فنجان شکست. سون جارو دستی را برمی‌دارد که خُرده‌های شکسته‌ی فنجان را جمع کند. درست در همین لحظه یک صدای دونس و جیغ به گوش می‌رسد. اوه‌ههه، این باباست که بر روی ماما مهر کوبیده! "پُست باطل" با حروف درشت وسط پیشانی ماما کوبیده شده. ماما با عصبانیت گریه می‌کند و اشک‌هایش از گونه جاری است. سون مجبور می‌شود ماما را بر روی زانوانش بنشاند، نازش کند و تکانش دهد تا ساکت شود. او می‌خواند: هیس هیس ماما کوچولو، هیس!

از اتاق بابا دیگر صدای دونس دونس نمی‌آید. آن چنان ساکت است که سون نگران می‌شود. ماما را روی زمین می‌گذارد و می‌رود ببیند که بابا به چه کاری مشغول است؟

سون توی اتاق را نگاه می‌کند و از خود می‌پرسد کجاست این؟

سون او را نمی‌بیند. بعد یک برآمدگی را پشت پرده می‌بیند. این باید بابا باشد. چه کار می‌کند اون پشت؟

سون فریاد بلندی می‌زند: کمک! با پریز برق بازی می‌کنی؟ اجازه نداری، خیلی خطرناک است. آدم می‌تواند دچار برق گرفتگی شود. آدم می‌تواند بمیرد. در اااا دروم م و دیگر هیچ.

بابا فریاد می‌زند: من می‌خواهم فنی کار باشم و کار عملی کنم. من می‌خواهم از هم بازش کنم و دوباره ببندمش.

سون بابا را به آشپزخانه می‌برد و با نگرانی فکر می‌کند: من باید یک راهی پیدا کنم و سر این دو را گرم کنم، و گرنه اوضاع به هم خواهد ریخت.

سون برای این که پدر و مادر کوچولوش را شاد کند، می‌گوید: شاید بهتر باشد که ما امروز به باغ وحش برویم سه تایی، نه؟ ماما می‌گوید:

- باغ وحش، اوووه. نه ما هزار بار آن جا بوده‌ایم. فقط بچه‌ها از این که به یک عالمه میمون نگاه کنند، خوششان می‌آید.

سون دل آزرده می‌شود و با دل‌خوری می‌گوید: حُب تو بگو کجا برویم؟

ماما با خوشحالی داد می‌زند:

- معلومه بازار بزرگ. ما می‌خواهیم یک کباب پز برای توی باغ، یک میل مخمل و اگر بشود یک ماشین ظرف شویی کوچولو و ارزان بخریم.

سون با خود فکر می‌کند: ماشین ظرف شویی، آه چه چیز خوبی. این کار بدی نیست. آیا یک ماشین ظرف شویی چقدر قیمت دارد؟

بابا داد می‌زند:

- من می‌خواهم یک سوراخ کن برقی، یک کارتن سیگار و گره‌ی جغرافیای بزرگ بخرم. یکی از اونا که آقای فاهلنیوس هم کارم دارد. مثلاً اگر دنبال شهر لیشوپینگ بگردی یا جزایر قناری، درست همان جا یک لامپ زرد کوچولو روشن می‌شود. واقعا عالی و زیباست. حالا دیگر ماما و بابا فراموش کرده‌اند که با هم دعوا کنند. بالا و پائین می‌پرند و خوشحالی‌اند و دنبال کارت‌های بانک و کیف‌های پولشان می‌گردند.

سون به دامسج نگاه کرد و دید که هوا تقریباً سرد است. او شلوارهای پشمی، و زیرشلواری‌ها و کلاه‌ها و دستکش‌ها را حاضر می‌کند. بعد

آن‌ها به دنبال بابا می‌دوند که به سرعت راه افتاده است. او یک ارابه‌ی دستی مخصوص مشتری‌ها را برداشته است و لابلای قفسه‌ها می‌دود، درست مثل یک اینگمار ستن مارک.

بابا فریاد می‌زند: سر پیچ مواظب باشید، یک وایکینگ می‌آید نه یک راهزن کوچولو. نفس‌ها را برای تیم ملی سوئد حبس کنید. ما به سوی نیمه‌ی دوم یک دوره‌ی حساس پرشتاب می‌آئیم.

سون از این کار بابا آن‌چنان خجالت می‌کشد که گوش‌هایش سرخ می‌شوند.

یک خانم مُسن که مجبور می‌شود به سرعت خودش را در لباس زیرهای اویزان شده به جا لباسی از دست بابا قایم کند که زمین نخورد، داد می‌کشد:

- مگر این بوتیک، پلیس و نگهبان ندارد؟ آخر پدر و مادر این بچه‌ها کجايند؟

سون احساس می‌کند که الان موقع یک تربیت محکم، اما توام با عشق است. به دنبال بابا می‌دود و درست موقعی که او می‌خواهد یک قفسه‌ی پر از توپ‌های کریکت و فوتبال را سرنگون کند، به او می‌رسد و بلند و محکم می‌گوید:

- بایست! مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ این چه کارهایی است که می‌کنی؟

و بازوی بابا را محکم می‌گیرد و او را متوقف می‌کند.

بابا شروع به فریاد زدن می‌کند: آئی، فشار می‌دی، فشار می‌دی. اوه، چه وضعیت بدی.

حالا دیگر ماما هم به آن‌ها رسیده است. ماما عین سوت قطار جیغ می‌کشد. صورت هر دوی آن‌ها از خشم کاملاً سرخ شده است.

بابا هنوز فریاد می‌زند: تو مرا زدی.

سون دور و بر خودش را نگاه می‌کند. دور و برشان پُر شده است از آقا خانم‌های مُسنی که با صورت‌های درهم کشیده و پُر از سؤال به آن‌ها زُل زده‌اند.

یک مرد پیر کوتاه قد می‌پرسد: کسی این جا آدم‌های کوچولوتر از خودش را کتک زده است؟ در زمان ما کسی از این کارها نمی‌کرد. عجب، جامعه رو به عقب می‌رود.

سون با خودش فکر کرد: ما باید از این جا برویم. او محکم دست ماما و بابا را می‌گیرد و به قسمت ماشین لباس‌شویی می‌رود. و به آن‌ها می‌گوید:

- شما دو تا به کی رفته‌اید؟ عجب شیطان‌های حرف‌گوش نکنی هستید. به من که نرفته‌اید، مطمئنم. آدم باید حرف بزرگ‌ترها را گوش کند. پووف. ببینید چه کرده‌اید؟ شما هستید که همیشه به من می‌گوئید آدم باید حرف بزرگ‌ترها را گوش کند.

اوه، خدای بزرگ چه هیاهو و جمعیتی. هوا دارد گرم می‌شود و همه خیس عرقند.

ماما می‌گوید: شلواری‌های پشمی پا را می‌خاراند. انگار که کک توی جانم افتاده است و می‌پرسد: کی به قسمت ماشین ظرف‌شویی می‌رسیم؟ سون با خودش می‌گوید: آن جا، آن جا، ماشین‌های لباس‌شویی، اجاق‌های برقی، جاروها و ماشین‌های ظرف‌شویی.

هوررا، رسیدیم. بالاخره رسیدیم. اما حالا چه طور بدانیم کدام ماشین از همه بهتر است؟

او از یک فروشنده که به نظر بیکار می‌آید، می‌پرسد.

فروشنده با لبخند می‌گوید: که این طور، تو می‌خواهی خودت به

تنهایی ماشین ظرف‌شویی بخری؟

بابا یا مامانت را با خودت همراه نداری؟

سون با بی‌قراری جواب می‌دهد:

- چرا، ایناها! این جا ایستاده‌اند، خودت که می‌بینی.

فروشنده قدری با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کند. بعد بسیار جدی شروع به معرفی همه‌ی ماشین‌های ظرف‌شویی بزرگ می‌کند. او خیلی مهربان است و با وجود این که ماما لابلای ماشین‌های ظرف‌شویی می‌دود و هزار سؤال می‌کند، به همه‌ی آن‌ها جواب می‌دهد.

دست آخر آن‌ها یک ماشین ظرف‌شویی زرد را که رنگ جوجه ماشینی است، انتخاب می‌کنند.

ماما با خوشحالی فریاد می‌زند. عجب رنگ قشنگی و چقدر ارزان. این یک گنج است نه ماشین ظرف‌شویی.

ماشین ظرف‌شویی با مالیات فقط چهار هزار و صد و هفتاد و هشت کرون قیمت دارد.

فروشنده در حالی که با احترام خم می‌شود، می‌گوید: خانم‌ها و آقایان حالا باید به پای صندوق برویم، بفرمائید از این طرف.

فروشنده می‌گوید: حالا باید قیمتش را پردازید. و کارت بانکی ماما را می‌گیرد و یک عالمه دکمه را فشار می‌دهد. صدای تیک تیک می‌آید. وقتی که دوباره به بالا نگاه می‌کند، مثل یک لیموی نرسیده تُرش تُرش است. او فریاد می‌زند: اوه، نه دوستای کوچولوی من، برای شما ماشین ظرف‌شویی به هم نمی‌رسد. شما همین الان سه هزار کرون به این فروشگاه بدهکارید.

سون به شدت خجالت می‌کشد. ای خدا، فروشنده از کجا می‌تواند همه‌ی این چیزها را بداند؟

با حالتی عصبی نجوا می‌کند: زود باشید ببینم خلاصه ما روزی از این جا خلاص می‌شویم؟

و بابا و ماما را به جلو و به طرف در خروجی هُل می‌دهد.

ماما داد می‌زند: من یک ماشین ظرف‌شویی می‌خوام. و به ساق پای سون لگد می‌زند.

سون با عصبانیت می‌گوید: می‌خواهم، می‌خواهم. وقتی که پول‌ها تمام شده‌اند، تمام شده‌اند دیگر.

آدم نمی‌تواند به هر چیزی که اشاره می‌کند، آن را داشته باشد. خوشحال باش که ما را پیش پلیس نبردند، در حالی که این قدر به آن‌ها بدهکاریم.

صورت بابا و ماما کش آمده است. هر دو رنجیده و خوار شده‌اند. صورت ماما طوری است که آدم فکر می‌کند هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند.

سون خیلی خیلی خیلی دلش برای ماما می‌سوزد. کاملاً فراموش می‌کند که همین چند لحظه پیش چقدر از دست او عصبانی بوده است.

خواهش می‌کنم ناراحت نباشید. به هر چه که دوست دارید، ناراحت نباشید. یک فکری می‌کنیم. یک چیزی که خوشحال کننده باشد پیدا می‌کنیم. پیش عمه آستا می‌رویم، این که دیگر مجانی است.

عمه آستا، خواهر پدر بزرگ است و عمه‌ی محبوب همه. بابا و ماما با شنیدن این حرف فوراً خوشحال می‌شوند.

و تازه سون یک اسکانس ده کرونی فراموش شده را هم در جیبش پیدا می‌کند. چقدر عالی! با دست و دل بازی می‌گوید: من می‌توانم شما را

به شکلات دعوت کنم و جلوی پیشخوان شکلات فروشی می‌ایستد. ماما شکلات بادامی می‌خواهد و بابا یک پاکت کوچولوی بادام

زمینی شور.

آن دو جلوی سون راه می‌روند و با سر و صدا و ملج ملوچ و دهن‌های آب افتاده، شاد و شنگول مشغول خوردن‌اند. حالا دیگر ماشین ظرف‌شویی کاملاً فراموش شده و صلح و آرامش برقرار است. وقتی که قرار باشد آدم شانس بیاورد، همه چیز خود به خود و به خوبی پیش می‌رود.

عمه آستا درست در همان نزدیکی زندگی می‌کند. و وقتی که آن‌ها از راه می‌رسند، در خانه هست. دم در ایستاده است و روی یخ‌های دم گاراژ را با خاک انداز سنگ‌ریزه می‌پاشد. می‌گوید: سلام سون، مواظب باش سر نخوری. امروز همه جا خیلی لیز و سُرنده است.

اوه، او اصلاً متوجه کوچولو شدن بابا و ماما نمی‌شود.

عمه آستا می‌گوید: و حالا لابد همه قهوه می‌خواهند، بله؟ بابا جواب می‌دهد: بله، قهوه و کنیاک و لیکور.

عمه آستا می‌گوید: که این طور؟ بذار ببینم چه چیزهایی در گُمَد پیدا می‌کنم. و ادامه می‌دهد: سون هم که حتما شربت می‌خواهد. همه با هم به اتاق پذیرایی می‌روند و بر روی مبل می‌نشینند. سون رو به عمه آستا کرده و به نجوا می‌گوید: هی، عمه آستا تو اصلاً متوجه تغییر عجیبی در این دو تا نشدی؟

عمه آستا جواب می‌دهد: چرا، این که کوچولو شده‌اند را می‌گویی؟ زود می‌گذرد، نگران نباش. اما باید خیلی برای تو سخت باشد، نه؟ سون آه می‌کشد، چشمانش را تنگ می‌کند و می‌گوید: اوه، من از این کار خسته شدم. آدم باید یک عالمه چیز را تعیین کند و باز هم این‌ها داد می‌کشند، شیطانی می‌کنند و کار را خراب می‌کنند. هر چند که بالاخره و در هر صورت من دوستشان دارم. در واقع، این دو عزیزترین چیزها و کسانی‌اند که من دارم.

عمه آستا می‌گوید: حُب، پس همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت و این دوره می‌گذرد. و برای بابا کنیاک می‌ریزد. سون با نگرانی می‌گوید: فقط یک ذره، یک ذره اجازه دارد بنوشد. من نمی‌خواهم با توجه به همه‌ی اتفاقاتی که امروز افتاده مست هم بشود. همین الان هم به اندازه‌ی کافی مشکل داریم.

ماما کمی لیکور پرتقال نصیبش می‌شود و از آن حسابی سر حال می‌آید. شاد و پُر حرف می‌شود. اوی اوی، ریخت به لباسش. سون باید دستمال بیاورد و لباسش را پاک کند. به جز این مورد، همه چیز به خوبی پیش می‌رود. آن‌ها شربت و قهوه می‌نوشند و شیرینی می‌خورند و از این جا و آن جا حرف می‌زنند.

ناگهان ماما شیرینی خوری زیبای کریستال عمه آستا را می‌بیند و داد می‌کشد: اوه چه زیباست! وقتی که شما بمیری، این به من ارث می‌رسد.

سون از زیر میز به پای کوچولوی او لگد می‌زند و آهسته می‌گوید: - آدم این طوری با مردم حرف نمی‌زند این پررویی است. عمه آستا می‌گوید: مثل این که این طور می‌شود. این شکلات خوری به تو می‌رسد. و پخی زیر خنده می‌زند.

سون با خود فکر می‌کند: عجیب است که عمه خانم عصبانی نشد. عجب شانس.

بابا داد می‌زند: حالا باید برویم و ماشین جدید تو را امتحان کنیم. من می‌خواهم آن را برانم.

و با سر و صدای فراوان، او و ماما از پله‌های انباری پائین می‌روند.

سون فریاد می‌کشد:

- اوه، کمک! این دو مشروب نوشیده‌اند. کسی که مشروب نوشیده، اجازه‌ی رانندگی ندارد.

اما دیگر دیر شده است. برووووم، موتور ماشین در گاراژ به کار می‌افتد.

سون در حالی که از پله‌ها پائین می‌دود، فریاد می‌زند:

- بیرون گاراژ، توی خیابان نه! شما فقط اجازه دارید توی باغ باشید.

بیش از این فرصت نمی‌کند حرفی بزند، چون در همین لحظه صدای گوش‌خراشی می‌آید: شترق.

بابا فراموش کرده قبل از این که پا را روی گاز فشار دهد، در گاراژ را باز کند. ماشین نو در هوا معلق است و روی زمین پر از خُرده شیشه‌های چراغ‌های جلوی ماشین است.

سون داد می‌زند: زنده‌اید؟ شماها که نمرده‌اید؟

بابا و ماما از ماشین بیرون می‌آیند، گیج و ترسیده، اما سالمند.

بابا می‌گوید: خدا رحم کرد. کمی خجالت زده است.

عمه آستا به گاراژ می‌رسد و با دیدن خُرده شیشه‌ها ناراحت می‌شود.

سون با خجالت و غم‌زده می‌گوید:

- ما برای تعمیر ماشین پس‌انداز می‌کنیم عمه آستا و پول تعمیر را می‌دهیم. حالا باید از پذیرایی شما تشکر کنیم.

ماما و بابا فریاد می‌زنند: و برای کنیاک و لیکور.

عمه آستا با بی حالی می‌گوید: بله، بهتر است شماها قبل از این که خانه را روی سر من خراب کنید، به خانه‌ی خودتان بروید. فکر کنم من باید شما را به تاکسی دعوت کنم که سالم به خانه برسید.

اوه، با تاکسی به خانه رفتن چقدر خوب است. خلاصه سون می‌تواند روی صندلی عقب تاکسی کمی استراحت کند.

ماما و بابا سرهایشان را روی زانوی او گذاشته‌اند و خُر و پُف می‌کنند.

سون با خود فکر می‌کند: آههه من باید سعی کنم کمتر ناراحت شوم، اگر نه زخم معده یا سر درد می‌گیرم.

به محض به خانه رسیدن، بابا و ماما به طرف تلویزیون می‌روند و مشغول تماشا می‌شوند.

سون می‌گوید:

- غذا چی؟ توی این خانه فقط من باید به فکر همه چیز باشم؟

ماما جواب می‌دهد:

- اسپاگتی درست کن. روی پاکتش نوشته است چطور درست می‌کنند و الان ساکت باش، درست وسط "دالاس" است.

سون قابلمه‌ی بزرگ را برمی‌دارد و در آن آب می‌ریزد. خواندن پشت پاکت کلی طول می‌کشد. سون فکر می‌کند: من کمی آن طور که خودم

می‌خواهم درست می‌کنم، حتما خوب می‌شود.

بعد از یک ربع به نظر می‌آید که اسپاگتی حاضر است.

آی! سون انگشت شصتش را هنگام خالی کردن آب اسپاگتی کمی می‌سوزاند. روی آن را چسب می‌گذارد. در یخچال یک پاکت کوفته

غل‌غلی که از گوشت ماهی درست شده و از دیروز مانده پیدا می‌کند. داخل اسپاگتی می‌ریزدشان و با یک ملافه خوب به هم می‌زند.

فکر می‌کند: آدم اگر بخواهد، از پس همه کاری بر می‌آید. تمام شد. بشقاب‌ها را جلوی تلویزیون می‌برد.

بابا داد می‌کشد: به، من بدجوری گرسنه‌ام، مثل یک خرس گرسنه. یک بشقاب گنده برای من بکش. همه با اشتها از معجون سون می‌خورند. اسپاگتی کمی مزه‌ی عجیب می‌دهد، اما یک جوری خوشمزه هم هست. طی این مدت ماما نوشته‌های زیر فیلم را با صدای بلند برای سون می‌خواند. در غیر این صورت، سون نمی‌تواند از فیلم چیزی بفهمد، چون نوشته‌ها خیلی تند عوض می‌شوند. ماما می‌خواند: من آماده‌ام خودم را برای عشقمان فدا کنم، اما نمی‌توانم شغلم را از دست بدهم. سون خواب آلود می‌گوید: بله، حق دارد. او این قدر خواب آلود است که برایش مهم نیست در دالاس چه اتفاقی می‌افتد. با خستگی بشقاب‌ها را جمع می‌کند و به آشپزخانه می‌رود. بعد کمی با لگوهایش روی فرش آشپزخانه بازی می‌کند. خیلی با صفاست. اوووم، اوووم... سون برای خودش آواز می‌خواند. او برجی می‌سازد که تقریباً به میز می‌رسد. بعد لگوها تمام می‌شوند. با خودش فکر می‌کند: اوف، به هر حال به زودی پائین می‌ریخت و خراب می‌شد. در اتاق نشیمن، تلویزیون هنوز روشن است. سون نگاهی به پدر و مادرش می‌اندازد. ماما و بابا اخبار را نگاه می‌کنند. بابا راجع به یک سیاست‌مدار که از او خوشش نمی‌آید، می‌گوید: خیلی عوضی است. این یارو اصلاً نمی‌فهمد که چه می‌گوید. سون با خود فکر می‌کند: وای، الان این دو بر سر مالیات و سیاست اختلاف نظر پیدا می‌کنند. بهتر است تلویزیون را خاموش کنیم و به رختخواب برویم. سون رو به آن دو می‌گوید: گوش کنید ساعت نه و نیم است. ماما جیغ می‌کشد: اوه، الان یک برنامه راجع به مواد مخدر شروع می‌شود. ما می‌خواهیم نگاه کنیم. سون با تحکم می‌گوید: گفتم که نه! او دیگر آن قدر خسته است که گوش‌هایش سوت می‌کشند. - حالا می‌رویم و می‌خوانیم. من تعیین می‌کنم چه کار کنیم، حرف هم نباشد. برای این که در این خانه من بچه‌ام و بچه‌ها به خواب نیاز دارند. این حرفی است که خودتان همیشه می‌زنید و گوش مرا کر می‌کنید. یادتان رفته است؟ ماما و بابا اوقات تلخ به نظر می‌رسند. اما با سون به دست‌شویی می‌روند. سون با قاطعیت می‌گوید: حالا من نگاه می‌کنم بینم شما دو تا چطور مسواک می‌زنید. بعد می‌گوید: شب بخیر کوچولوها! و می‌خواهد بوس شب به خیر به آن‌ها بدهد که بابا داد می‌زند: - صبر کن، تو باید قبل از این که ما به خواب برویم، چیزی برای ما بخوانی. باید عادلانه رفتار کنی. شب‌های دیگر ما برای تو می‌خواندیم. سون می‌پرسد: چی می‌خواهید گوش کنید؟ قصه‌ی شیخ کوچولو

“لابین” را؟ او می‌داند که نمی‌تواند از دستشان در برود و باید برایشان قصه بخواند. برای همین قصه‌ای را انتخاب می‌کند که از حفظ است. هر دو با هم مثل اعضای گروه کُر داد می‌کشند: نه!!! از روزنامه بخوان. روزنامه‌ی ورق عصر را بخوان. «افتون بلادت» سون یک عالمه می‌چرخد تا یک روزنامه‌ی قدیمی را پیدا می‌کند. او نامه‌های رسیده را ورق می‌زند تا خلاصه شروع به خواندن می‌کند. خواندن روزنامه به کندی و پُر از غلط پیش می‌رود. تقریباً تمام نامه‌های رسیده پُر از لغت‌های سخت است. مثل: امم م کا کات - امکانات - دس دست ت م م زد ب ال ا بگیران - دستمزد بالابگیران (کسانی که حقوق بالایی دارند) ما مال لی ات ده - مالیات دهندگان - سون یک کلمه از چیزهایی را که می‌خواند، نمی‌فهمد. با خودش فکر می‌کند: - آخ، مجبور باشی بزرگ شوی و چنین چیزهایی را بفهمی. چند لحظه بعد می‌گوید: خُب، دیگر بس است. من تقریباً تمام صفحه را برای شما خواندم. بابا و ماما را می‌بوسد و شب بخیر می‌گوید. رویشان را می‌پوشد و چراغ را خاموش می‌کند. با خود می‌گوید: - امیدوارم که بخوابند و اذیت نکنند دیگر. پشت در اتاق گوش می‌ایستد. نخیر، صدای خنده‌ی ریز ماما می‌آید. سون طاقش را از دست می‌دهد. در را باز می‌کند و مثل صاعقه وارد اتاق می‌شود. داد می‌زند: چه کار می‌کنید شما دو تا؟ ساکت باشید و بخوابید. چطور می‌توانید این قدر سر حال باشید؟ ماما با خنده می‌گوید: بابا خودش را توی تخت من انداخته و مرا قلقلک می‌دهد. سون جیغ می‌کشد: - این کار را نکنید. بس کنید و بابا را به تختخواب خودش برمی‌گرداند. و اضافه می‌کند: این کارها خوب نیست. وقتی که بزرگ‌ترها از این کارها می‌کنند، بچه درست می‌شود. برای داشتن خواهر و برادر کوچولو ما الان نه وقتش را داریم و نه پولش را. بخوابید دیگر، نصفه شب است. خلاصه همه جا ساکت می‌شود و سون می‌تواند به رختخواب خودش بخزد. اوه، چقدر خسته است. یادش رفته است مسواک بزند. سرش گیج می‌رود و گوش‌هایش زنگ می‌زند. سون آن قدر خودش را ناراحت و غمگین و تنها حس می‌کند که مجبور می‌شود خرس پشمالی اسباب بازی‌اش را با خود به درون رختخواب ببرد. به او می‌گوید: - بمسه‌ی عزیزم، تو شانس داری که فقط یک خرس کوچولو هستی.

DARVAG

Journal for Children
No.21 - December 2009

www.darvag.com

E.mail: darvag_darvag@yahoo.com

Tel: (046) 72- 25 15 757

Postgiro:1060493-2

Editor: Susan Bahar

Adress: Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

ISSN: 2402 - 5914

ماما. در یخچال را محکم به هم می‌زند و شیر را می‌ریزد.
 - آه آه آه، چرا باید هر روز صبح این من باشم که باید زودتر بلند
 شوم و صبحانه آماده کنم؟
 او داد می‌زند و دعوا می‌کند. او هووی پاشو، باید سر کار برویم. سون
 پاشو باید به مهد کودک بروی، دیر است.
 ماما رو به سون که در درگاه آشپزخانه ایستاده است، می‌گوید:

مرا بغل کن. من به نوازش و دل‌داری احتیاج دارم.
 حالا دیگر پلک‌های سون روی هم افتاده است. فکر می‌کند: فردا
 چه می‌شود؟ و در پائیز که قرار است من مدرسه را شروع کنم، کی
 از این دو مواظبت خواهد کرد؟ اما تا آن وقت هم شاید این دوره
 تمام شده باشد.
 حالا دیگر سون به خواب می‌رود.



- نگاه کن، کی این جاست. این تویی. چه قیافه‌ی شادی داری. چه
 خوشحالی پسر. خواب خوشی دیدی؟
 سون می‌خندد: هه هه، این خواب برای خودم می‌ماند، مثل یک راز.
 من برای هیچ کس این خواب را تعریف نمی‌کنم. شاید فقط برای
 آندرس در مهد کودک.

تصور کن اگر همه چیز یک خواب عجیب و خنده‌دار بوده باشد؟ فکر
 کن فردا بیدار شود و ببیند که همه چیز مثل قبل است، همه چیز...
 * * *
 در آشپزخانه صدای داد و بیداد بلند است. این ماما است که سر و
 صدا و شلوغی راه انداخته است. او، چه بد اخلاق است امروز صبح